

۲
 محمداست سوره تائیف مکرر
 کط مرفع تاغ ۱۲۸۵

بازرسی شد
 ۳۷ - ۳۸

بازدید شد
 ۱۳۸۱

۹۹۴۲-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کتبیللاست شونی (تحریر تری کجاست شونی)

مؤلف: محمد تقی بن طالعست الله

موضوع: تاریخ فقه

خط: مرفع

۱۵۵۵

۲۷۹۶

۱۳۲۲

شماره ثبت کتاب

۸۶۳۸۵

خطی - فهرست شده

۱۵۶۵



معالجه بر نایم و چون انشا الله تکفند خداوند عالم ابنا را از هم
اندر حق عاجز نمود پس هر چه بر در عالم انقض نمودند سود نداد
بلکه بعکس مطلوب آنها نتیجه برخشد و ان نیز چون موصوفه شده
از قضا سر کنکبی ضوا و فرود روغن بادام خشک بر نمود
از عیله قیض شد اطلاق رفت آب آتش را در دهنم چو نفت
القصه طیبیان نذر باد شاه اظهرا بخر نمودند و پادشاه بزرگ
گردیده از شده عشق جانب سجد روید و از خلق منقطع گشته
رو بر نیاید بهر گاه این باز کرده و بوی طعم شد و اه سحرگاه تبر عک
پادشاه بهر وفا جانب مفرد گشته در ای آتش خویش بر بود در چشم
پیر نورانی بنظرش در آمد متوسل بان پر گشت ان پیر وعده داد
که دل خوش دار که حال که متوسل بطف الهی گردید بر خداوند عالم
نور از این غم خود را بنید فردا بر دگر بر خود آمد ان فرشته

رفیق اول
قصه پادشاه

ما خود بود و علاج این مرض دودست اوست پادشاه از خواب بیدار
سرو و بیادگاه آمد چون صبح شد در منظره بارگاه منتظران غیر
بود که ناگاه چشمش بر پرورانه بهمان وصف که در خواب دیده
بودند از منند خویش بر جنت و آن پیر را استقبال نموده و او را
و او را بر منکار خویش تکبیر داده و بنده وار در خدمت آن ایستاد
و بوسه بر دست و سر و پیشانی او میداد بعد از طریقه مراسم محبت
عرض مطلب نموده و او را بپای کتیرک برده شرح حال خویش گفت
پس آن کتیرک و ما بر طبعیان را سر اسر تفرغ نمود پس آن طلب الهی
پادشاه بر عقل و دیر الهام نبض آن کتیرک را گرفته فهمید که مرض
آن کتیرک از غلبه اخلاط و کثرة اخلاط طبیعت بلکه حرارت
از اشتعال نار عشق فهمیده دانست که او بر دلش قیام میکند
و مرغ جانش پابند دام دگر است پس نرم نرم از هر جا سخن می
آورد

و کتیرک

آورد و تا آنکه کلام با پیکار کشید که کیفیت حالیم بر شهر جدید است
و نبض دارد دست داشت از نام هیچ شهر تغییر در نبض هم
نرسید و همینکه بنام هر چند رسید نبض کتیرک با اضطراب درآمد
و زنده را غواش غواش کرده احوال منقلب شد پیرانست
که کتیرک تر عشق کتیرک را در آنجا خورده از کتیرک کیفیت حال را پرسید
کتیرک گفت که باز گاه مرا بفرستد او را و جوان زرگر مرا
خرید و بعد از نشی ماه مرا فروخت و این آتش را بر دل می افروخت
پس آن پیر و کتیرک خبر پادشاه را گفت که تیر پیرانست که آنجا
زرگر را بطلب میرسد پادشاه چند نفر را طلب زرگر فرستاد
با انچه مامول او بود او را در پیر کتیرک را حکم پیر پیر دادند
و چون آتش عشق بوسه مال افسرده گشت آن جوان زرگر را ببرد و
متغیر اللون کرده عشق آن کتیرک را بآلوه زایل شد و از پیرانست

تنبیه همان زند و در بر و زر که به جیب قتل از راه پنج
 واضح است که طایوس بجهت پیرایه مرتضی و امور جیب را بجهت نایف
 و رو باه را بسبب پوست و میل را بجهت استخوان او میکشند
حکایت کشتن پیران جوان را از جهت خوش آمدن پادشاه بنور
 بلکه با مرالهر بود بجهت مصلحتها مخفی چند که از جمله آنها است
 که مردم بجهت بخت شوند و در خبر و در مطلب را از خدا جویند و بجهت
 در حکایت خف و کشتن آن پسر کمال نم بخشید آن بروغی طایفان و کور
 لیکن رعایا نمیتوانند چنین کاری را بقیاس آنها بکار آورند
 کار نیکان را بقیاس از خود بکند چرا که مجموع حدود حقیقت فایده
حکایت آورده اند که بقای طوطی در لبت که هزار گشته
 معانی و زیاده فقط آشکار نمود و در جمیع محاورات و معاملات
 خواجه حقیقه امر را اظهار فرمود و تا آنکه روزی خواجه به مهمان

نوکان بطایوس پیران ناکاه که به بجهت موثر یکی کرده بود و جیب
 که خوش را بکشد طوطی را بجهت و ترس جان خود بر پیران و بجهت
 که نشسته روغن بادام در آن گذارده بودند و ارد شده البته
 از طایفه بایان افکار و شکست و روغن با برنجت چون خوجه
 بدکان اندوان روغن را رنجته دید و این عمل مانند لفظ
 آن طوطی فهمید او را گرفته چوب چند بر سر آن طوطی زد
 که پیران سر انجمن را رنجت پس طوطی زبان در کام برده و بک
 سخن نم گفت خوجه را حوصله نداشت و بهر کس تدبیران
 در حیت عقده دل او را نمیکشاد پیوسته از این مغر لک بود
 تا آنکه روزی بیک کلمه که سر او نداشت اند جبهه رخ و چو چشم
 طوطی بر آن کل افتاد بقیاس خوش بندت که هر کسی برش بودند
 قضیه او بر سرش آمده پس گفت تو مکر از نشسته روغن رنجت

از قبله شش خنده اند خلق را که جو خود پنداشت صاحب خلق را
تنبیه باید دانست که کار او لیاض بد بیکران قیاس نه آید
 عجیب شایسته ظاهریم که قلا انا انا بشر مثلکم بلکه واجب ذوق بود
 و آن اب شور و شیرین در صفا نظیر بکد بکند و حدوار و نرغ
 شبیه هم اند عصاره سرسبز قطع حوی و ذوالفقار کبرار
 سوار باره این نیست در صورت عبادت موس را با این
 فخر نه و در نظر اینها بجزه را با سحر تفاوت نیست محال
 و الا نقد جان و ایمان را مستحلب هر مذهب از تو تر باسند
حکایت پادشاه بود محمود که پیوسته نرسایان را بجمعه تعقیب
 کثیر وزیر دولت با تیر و پر روز پادشاه گفت که مرا
 ندبیر بنظر رسیده که ای ترسایان بشمار خود با ایشان هلاک
 سازیم بشرط آنکه مرا اذن و بر کس عیان ایشان رفته و خود را
 ازان

از ایشان بنما نام بس پادشاه اذن داد پس وزیر خود را
 بدیاس نصار را ساخته عیان ایشان آمده و رسوخود در
 طریقه زلفه آنها بهم رسانیده از شده ریا و تز خود را در
 عیال و عمل و رهند و تقوی رئیس آن قوم ساخت و محمد دیناوی
 ایشان گشته بعد از نهایت وثوق و اعتماد ایشان با وزیر
 وزیر خلوت نشین شده هر چند او را دوستند از خلوت سحر
 سازند قبول نکرد و گفت خلوت را نمی شکم و در آن خلوت مشغول
 بود بتجریف احکام انجیل و تبدیل و تعطیل آنها و در نسخه مختلف
 نوشت و بعد از اتمام آن زیاد ایشان تراد و دستم کرد و بهتر
 نسخه داد که مخالفان دیگر بر بود و خود را در خلوت گشت
 بعد از مردن او و فرقه شدند و هر یک خود را حق دانسته
 شمشیر در میان یکدیگر نهادند و جمع کثیر درین تلف شدند

بس باید شخص بصیر باشد و متفکر از غر و غبر دهد و فکر کند و نظر غیر
حکایت احوالی اجیر شخص کردید آن شخص را بول
 فرمود که آن شیشه که در لیطافچه گذارده ملت از را بیاور
 احوال گفت کدام شیشه ملت داد گفت که شیشه یک ملت احوال
 گفت ای ملت مرا سحره میکنی اندک دو شیشه ملت پرسید
 ملت در خشم شد و گفت از آن دو شیشه یکی را بشکس پس احوال
 چو شیشه را شکست هر دو شیشه بنظرش شکسته **است**
 خلیفه بلیله گفت سبب عتق مجنون و بیقرار این اور در محبت تو
 چه چیز ملت تو که از هیچ کس افزون تر نیست و حسرت از دیگران
 زیاد تر نداری بلیله گفت تو را که تو را دیده مجنون نیست
 چه دانه اگر بر رده مجنون شیر بغیر از حصیله را نه بغیر
 با خود تو لب مجنون بجز ملت در طریق عتق بدار ملت

حکایت دلیل بر اختیار و عدم جبر در غ و افسوس خوردن و غیبت
 کشیدن و جبرستاران و تدبیر کردن در امور و جبرت در کار
 و زار مرد بیمار و نذر کردن و عهد و پیمان و زار مرد جوان
 و در آن کار که ملت ملت بدان قدرت خود را هم میر عبیان
 بدین کار که ملت ملت بدان اندک جبر بر شورگان از ملت
حکایت پادشاه محمود بر آتش افروخته بود و بر در کنار
 آن آتش گذاشته و بفرمود تا هر که این بت را سجده نماید حوالش را
 از این آتش براند پس مردم سجده بت بممودند و مرفه میشدند
 تا آنکه طفل را با مادرش آوردند مادرش را گفتند سجده کن بت
 و الا انکه تو را با طفل تو در آتش می اندازیم پس ابا نمود طفل او را
 گرفته در آتش انداختند و بعد از آن مادر را خواستند در آتش باند
 مادر مضطرب شد و خواست بت را سجده کند ناگاه طفل از میان آتش

صیحه بر ما در نماز که ای مادر سجده نکنی بت را و بتش در آن مکان
که این آتش از دایم مادر خوش تر است پس مادر خود را در آتش انداخت
پس چون مردم چنین دیدند همگی از سجده بت اعراض نموده خود را
در آتش انداختند و این آتش را چون خلیل بر خود کشتا خستند
پس پادشاه جهودان با آنها ای که سجده بت کرده بودند بخل شدند
و نظیر این آتش مادر است که خداوند بر قوم عار و غور فرستاد
پس هر که مؤمن بود و او را خطر بود در آنها و مال آنها کشید
سالم ماندند و هر که ایمان باغری و باغری بودند آنها را هلاک کرد و این
حکایت آورده اند که مخیران روزی با یکدیگر صحبت
و می گفتند که بیا بید که شیر را حیلیم در کار نموده او را بفیرسیم
ناگاه شیر رسید آمدن و غریب گرفت پس مخیران گفتند
ای شیر بیا که از برای تو بیک دطلبه قرار بدیم و بعد از آن
تو بیا و دم

تو بیا و دم دیگر ما را از نیت مکن و عیش ما را منقص مکن پس
شیر گفت من تقدیر به نسیم ندیم چرا که این مکر و خدعه بسیار دیدم
و بسم فرمود لایع المؤمنین عجز مرتب مخیران گفتند تو کل کی
که تو کل بر خود انگاشت بکنند شیر گفت بیغم فرموده الکاسب حبیب است
مخیران گفتند ما قضا بنحیه مزن هر قسمت ترست بنو خود رسید
شیر گفت تو کل با جده بند است جنایه بمعده اعرای در جعفر
که اعرای شیر خود را سر دار نموده و گفت تو کل عدا الله بمعده
اعطیما و تو کل عدا الله مخیران گفتند الخلق عدا الله سر تو کل
که همه کس را روز رسیدند شیر گفت خداوند در جزیر است
دار کرده است بیالام با هم از ریشه باید رفت و این دست
که خداوند داده است هم با هم ره بانست که باید جده خود جنایه
هرگاه که خداوند بید بدست زار عید مد میداند که باید با بید

ماز نجران گفتند که اگر از مجامده چیز مستوائست تخصیص نمودن چرا
 این مردمان دنیا که پیوسته چون از دماغان خود را کرده اند
 و جملها و مکرها را انگیزند که خداوند فرماید و انکان مکرهم لنزول
 منه الجبال و با وجود این پیوسته محروم میباشند و آنچه مقدار است
 چنان میشود و زیاده کم نمیشود چنانچه آورده اند که در زمان
 حضرت سلیمان شصت مضطرب خدمت آنحضرت امده عرض نمود که
 امروز عزرائیل نظر تند بر من نمود از تو توقع دارم که با در امر
 فرمانی که مرا بپند و ستان بر برد پس سلیمان خوش او را بپند او
 با در امر نمود که او را بپند و ستان بر برد پس روز دیگر عزرائیل
 خدمت سلیمان آمد سلیمان از او پرسید وجه نظر تند تو بفلان
 عزرائیل گفت که ماسور بودم از جانب حق که در این روز تا او را
 در بند و ستان قبض روح غلام چون در روز او را در خدمت نمودم

متعجب بودم

متعجب بودم که من فرما باید قبض روح کنم و الحال اینجاست و این امر کوه
 انجام خواهد یافت تا آنکه خود از تو خوش گزروم امروز او را در بند
 جانش را گرفتیم پس دیگر باره سیراغاز کنی کرده و گفت خداوند
 جلد را بر تو کل مقدم داشته چرا که انبیا و اولیا را همیشه در دنیا
 محامده تا گردند و بر وفق طبایع حرکت نمودند بدون عرض و خبر
 مال را که ز بهر دین با شرم محول لغتم مال صالح گفت از رسول
 پس چون سیر از این عطا بسیار سخن را اندان نخبه را قرار دادند
 که این عطا نشکنند پس سیرانها را مرخص نموده هر یک بهر
 رفتند و بنابر فرعه گذاشتند چون نوبت بحر کوش رسید
 بحر کوش سر و زده گفت من ندیدم سر میکنم و خود را و شما را
 از چنگ او برانم سائر نخبه را گفتند همه بزرگان برای قرار
 گذاشتند و تو بگو امر از زیر بار بیرون دور از تو عاقل تر

و نیز اکثر در میان ما نبوده که فصول کند حرکتی گفت ای الهام
حق است و خلیه به کو چله و بزرگ ندارد خداوند علم که به رهنورد
به شیر و کور نداده و آنچه بکرم پیده اموضه به بیل دمان نباشد
اسماء که بادم خاکه تعلیم نمود که بواسطه ان علم بر همان مقام زد
پس مخبر ان گفتند ان ند بر را بجا بگو تا ما به بینیم اگر صحه گذاشتیم
بنها و الا فلا که پیغمبر فرموده انستار نوعی حرکتی گفت
راز را بمعده کسی نباید گفت الغرض حرکتی ساعز نکست غوره
بعد از ان بسوی شیر روانه شد شیر چون چشمی بر حرکتی افتاد
بنابر عزید گرفته که عهده را شکستید حرکتی گفت ای پادشاه
نوک از ما خارج بخوبی راه را صاف کن امروز حرکتی چهارم
مر اوردیم شیر بران می در بود شیر متغیر شده گفت بیاد من را
نشان ده پس حرکتی شیر را بر رانته آورد و نزد پدر چاه عشق

و خود را پس حرکتی شیر گفت ای حرکتی چرا که حرکتی گفت بترسم
شیر موزر گفت با وجود من ترس چه معنی را در حرکتی گفت ترس
اختیار در نیست اگر بخوبی مراد در میان دو دست خویش بگیر
و بکنار چاه به بر نامه بنظر حرکتی خود را پس شیر حرکتی در میان
دو دست خود گرفته بکنار ان چاه آمد چون چشمی بر چاه
افتاد صورت شیر منعکس در آب دید که حرکتی را عیان
دو دست گرفته مکالمات حرکتی را صدق فهمیده حرکتی را
بکنار بر گذاشت و از غور برگشته و ان صورت خریف
خود بر پنداشت خود را در چاه افکنده خود را ملاک از
غور و روانه ملاک ساخت پس حرکتی روان روان آمد
بشارت کشته شدن شیر را با بر مخبر ان بیان نمود پس
او را اعرس و محیی کرده و شاد میگردند پس حرکتی ان را

این اثر گفت که از مرگ دشمن نباید زیاده شاد کرد چرا که دنیا
محل حوادث است و نفسند و تبدل بدست قادر مختار است
البته آن گشتیم ما خضم برون ماند خضم زبان بر در اندرون
گشتی این کار عقل و خوش نیت شیر باطن مخمر هرگز نیت
تنبیه مراد به شیر باطن شیر نفس و شهوات است که
حقیقه روزخ است و مجامده با نفس چهار کبر است چنانچه
آورده اند که پیغمبر خدا چون از یکی از غزوات مراجعت فرمود
حال آنکه در آن غزوه صدمه بسیار با مجاری محضرت رسیده
بود و کم گس بود که در آن غزوه صدمه ماحصر تا و نرسید
باشد پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله بعد از مراجعت با محار فخر خود
قد در جفا هم چهار الا صفر الاله الجهاد الاله کفر و بعد بیان کردند
که مراد از چهار کبر چهار با نفس است السلام **حکایت**

بر آنکه تاویل کلام حق را بدو اهل حق نمردانند چنانچه جهاد اکبر را
در حدیث سابق به چهار نفس تفسیر کردند پس آنکه کلام خدا را به چهار
بفهم ناقص خود تاویل کردند مثل آنکه شد مکر است که از حجت
نفس با ابر سر گشتی نشیند و همان بلند را فلفله فاف خیال
و خود را سیم رخ با آن سر گشتی را کثیر و خود را نوح با انعام را
عرش و خود را احمد چنانچه در بعضی انباء و زمان مشاهده میشود
حکایت آورده اند که سلاخر بن محمد نام و سفلیان چرخ
بود و چون خیالات فاسد و تسوالات کاسه در آن اثنا بنظر
ابن محمد نام از سکور خانه خود افتاد و پایش شکست و فقار او
ای محمد خبر واقع شده گفت ریش جبر سلاخر آمد و مرا با آسمان برد
چون نزد ملک عرشی رسیدم ملکر رفت و خداوند را خبر را کرد
که محمد سلاخر را آورده اند پس خدا چون اجتماع این سخن نمود

الحاق

عقاب زیار بر بحیر مل منوره گفت چند سال است که نور سانس
 بر پیغمبران مرغانه و کسوف محمد مصطفی را با قلم سداغ فرق نکرد پس
 لغز بود ملائکه را تا آنکه مرا از عرش برانداختند اینک بایم شکسته
فصل در بیان آنکه جمیع امور اگر چه بر وفق الهی است
 و محامده سبب ظاهر است اما محامده با قضا بر الهی برقرار است
 چنانچه فرموده اند از احادیث القدر اعظم العصر **فصل** آورده
 که سلیمان پیغمبر که خداوند عالم او را مطلق الطیر کرامت فرمود
 جمیع مرغها را را طایفه و از هر یک پسر سید منور میشد و از آن
 جلم از مدد بر سید منور میشد و او را مدد گفت منور بود
 هوای بر من و آب را در زیر من بر من پس سلیمان او را
 نوازش فرموده او را منصب سقانی چند روز گواشت فرمود
 در بالا سر خود واداشت پس بلاغ از حق خبر حد برده و حق

گردد

گردد با پیغمبر است این سخن را بر مدد لاف در کزاف است چرا که
 و امر در جلو راه او میگذرانند که مقدار و اجمع خالق باله است
 و در آن دام واقع میشود پس چگونه میشود که کسب از او جمل
 به بیند و زبر یا بر خودش نه بیند پس مدد مدد عرش کرد الهی
 زانغ از راه حد میگوید و این طغنه او در غیر موقع است چرا
 که قضا بر الهی چشم آدم را گور میکنند چنانچه حضرت آدم را
 که خداوند عالم او را محکم ملائکه قرار داده بود و فقر که
 قضا بر الهی است نه صریح الهی را ندید و فراموش کرد و در
 بر تاملنا الغنا کثار **فصل** نقل است که رسول الله
 قیصر روم بر سالت نزد عمر آمد و بخشاش که عمر در دست
 با او ضاع و بنور حول و در مدینه شد و بعد بر سان بود
 که باز که حلفه کجاست و اصل قبل او در چه محل است که بخونم

سبب امر خود را در مقام عدم گفتند بجز حلیف و قول در این مورد
و بیو بر سر و کار در حقیقت بلکه اوجاع و در سترام ندارد اگر منزل او در مجرای
در بر طایف مختلفان ممکن دارد پس آن رسول چون نبرد عمر اندوخت
حقیقت در و حقیقت از عمر در دل او دیدند و حقیقت بود که در مقام بیو
با خود فکر نمود که این چه بیست و شصت من بیست و شصت در سال آورد و در
حاصل و در ممالک افتاده ام هرگز چنین نرسیده و در هر روز در راه بیست و شصت
القصه نزد آمد و در رسم طایف سال سدایم کرد و نحو حقیقت از عمر شد و در
خود فراموشی کرد و از علم حاصل که بر سید این بود که این بیان که از علم
علوی است چگونه را حاضر شد و باقی قفس من در آمد و حرکت ایراد
قانون حق که عبایه است از نذر قیام در عالم جسم که بر طایفه از جسم
جان و خود تمیز در حقیقت شود و عدم با سوره و حقیقت و حقیقت
سور عدم بر آن شوند همان افق که در کتب من گفتند اما در اخلاق

و با اعلی سرور از انانیتان نمود شکر نامه که با دولت و در بیست
جان و حقیقت با قضاوت اب که در در آن صدف او می شود و در سترام
شکر در چشم خود می شود و در سترام و در سترام که خود می شود پس آن رسول
چون این معارف از عمر شنیدند سلام آورد و در بیان آنکه
باید شش نفر و طایف اصل خود داشته باشند و در قضاوت که با درگاه
عدم سفر کنند و در سال خود انانیتان و در سترام خود جمع نمود
و در این از انانیتان بجز رسم است که بیست و شصت بیست و شصت
بر این جزیر سکفتند و از آن خود می شنودند و قبول می شود با آنکه
رو بر خود را بطول کرد در قفس داشت نمود و گفت بطول تو چه نمود
معلوم گفت تو قفسی از خود است که همینکه از آن جزیره و در سترام
که جمع طایفان است و سید سدایم بطول طایفان بر نشان و کتب که انانیتان
در جبهه است و از حال و دل مشتاق طایفان است که انانیتان شکر نمودند

که شما را در این باب بگویم و چون می بیند و مرا با یکدیگر مقسم
جمله توجه بعد از طوطی را قطع نماید و آن موضع رسید و آنجا همه
طوطیان را دید بیغام این طوطی را با طوطیان رساند تا که رسید
از میان طوطیان هیچیک از حرف شنید بر خود نوزید و در دل میسید
و بر زمی افتاد و حال بد از توجه از تبلیغ این بیغام و آمد و سلام
شبان شد و خود گفت البته این طوطی را با طوطیان را در
پس بعد از آنکه اما بعد از سفر خود مرا صفت نمود و یکس از پنج حرفش
گرمه بود سوغات نام پس طوطی گفت بیغام مرا رساند و مرا
گفت بگو و کیفیت و حکایت آنچه گفته بود و نظر خود و همچنین
این طوطی خبر بر آن آورد شنید او نیز بر خود نیز رسید و جان
لش توجه بعد از توجه بسیار طوطی را از نفس برودانست تا که
انطوطی بر و از کرد و افتاد و دایم نمود و بسوی و طی شناسان و این
از آنرا که

از آنرا که

از آنرا که حکایت است که جان خود را از نفسش حسن خود مانده و مانع
او را از برادر توجه بر وطن اصل خود و باطن کلام بنور که حس الوطن
بر آن ایالت حسن و طین است چنانکه شرح بدانان مانع شده و فرموده
این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن شهر است که در آنم نیست
حکایت اما بد دانست که اگر کسی قصد کند که یکدیگر را در میان
مردن شود و در او را طبع میفرماید لیکن مرگه از راه قصور باشد
به از راه نقص چنانچه آن شخصی چنانکه که در آن عمر و در حدیث
رفت بکوهستان و از برای خدا جنگ میزد و او را طبع خاص
حکایت آورده اند که مردی بود تا چندی در عهد خلافت عمر و جنگ
بسیار خون میبخت و روزی بجهت کسادی از میان میبخت
ناخود خیال کرد که بدست خدا دانه است که بجهت مردم جنگ میزند
مردم بگویند و محضانه از برادر سرده آن جنگ میزند و این

چند لطیف و مرموز خدای عز و جل و وجود پرست و در کجاست
 انداده قبر بر سیاه گه سیه و بدو احوال و در کجاست و در کجاست
 و بعضی چنان خود بر دکان تراواش بر نمود و در کجاست و در کجاست
 نان که بر حق گوید چه توانم چه باک که در حق خود چه چیز را
 بر چه از آن که در حق خود چه باک که در حق خود چه باک که در حق خود
 انقضای چنانکه از آن دور و در کجاست و در کجاست و در کجاست
 مت تو را خوردم و دیگر از آن بر سیدم و تو را در حق خود و در کجاست
 عمر را بر آن مقام که از آن فدا و کمال است و در کجاست و در کجاست
 چه حکایت است و در کجاست پس خسته از آن اتفاق افتاد
 در انظار واقع صواب است که از آن خبر و در کجاست و در کجاست
 که از آن مال مانده است و در کجاست و در کجاست و در کجاست
 و از آن مال مانده است و در کجاست و در کجاست و در کجاست

محبت ابراهیم مبارک چنانکه تو داده پس نزد حقیقت در عالم وجود
 از این سوسه شده و گفت خدای که این قدر تحقیق نموده عالم را
 باشد پس حقیقت که این من و او را بر ما باشد پس چنانکه در حق
 شد و جمع قیودات از خود را بیده و جان را بحق تسلیم نمود
 در میان من و محبوب تمام است که از خودی از و که از آن میان بر خیزد
 در حق این حکایت تازه به تفسیر قول حکیم سنان نموده
 اسما نامت در ولایت جان کار فرما از اسما جان است
 در ده روح است و یا است که کمال بر سید خود است
 پس در عالم دل هم چنین به نامش و در کجاست و در کجاست
 بلکه از این عالم دل سوسه و در کجاست و در کجاست و در کجاست
 و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست
 و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست
 و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست

حکایت نقل می شود که روزی سید محمد باقر در راه کربلا رسید و در راه
 و حالش را در میان راه گفت و عرض کرد که مرا انداخته بودی و با این
 عالم حقیقت خدای عز و جل را ندانم که بعد از آنکه بهر راه رسیدم و در پیوسته
 دست دعا و دعا و حضرت می کشیدم انعام فرمود که بهر جهت عالم
 گفت سر من بهم حجت فرمود چه چیز است عالم عرض کرد که در دنیا
 که شما بروی شریف و در میان من می بینید و در حال نظر میکنم
 و دست میکنم بسیار سعادتمندم و شکر خداوند است چه ندانم چه فرمود
 که مکرر در راه می گردی گفت ای سرور من و ندانم از سعادتمندان
 که هر کس طلبش شود از این عالم در پیش او است و در دست هر عابد
 و از برای عالم همیشه مبارک است و این عالم می شنود و در دست و دعا
 بسته پس اگر کسی از این عالم را بداند بهر جهت از غایت شکر
 و دل عالم حال را به هر دست او خدای عز و جل که عالم حال خبر شود

و از نزه و دلان عالم لطیف و کویان ساخت شکر و با نهدان
 و ندان حقت احزان باید کرد و تا و طبع و در غایت که در کلام
 پیوسته است که خدای عز و جل را در ربع عالم را بداند که با نهدان شکر و در غایت
 پیوسته است که با نهدان شکر و در ربع عالم را بداند که با نهدان شکر و در غایت
 واضح نظر می شود از این حق پیوسته در نصرت و سعاد و نعمت و کفایت
 و در و ندانم که در طبع حق و در ربع عالم را بداند که با نهدان شکر و در غایت
 خدای عز و جل را در ربع عالم را بداند که با نهدان شکر و در غایت
 عشق و صواب و نفع رنده و دلان کوی و در دست **سید** را بداند
 اشارت است با نهدان اول را بداند که با نهدان شکر و در غایت
 کوی و در دست با نهدان با نهدان با نهدان در ربع عالم را بداند که با نهدان شکر و در غایت
 معقول است که با نهدان که با نهدان با نهدان در ربع عالم را بداند که با نهدان شکر و در غایت
 ان سعادتمند که با نهدان با نهدان با نهدان در ربع عالم را بداند که با نهدان شکر و در غایت

زن گفت که جامه ها در روز انقاص و لحاف و بقالی در شب بپوش
ماه در قرص مانده اند و در سبب خوشی و بدی که در روز و شب
نویز گفت این صبر کن و آب رو بر سر آید پیش از آنکه در سر بر آید
بیشتر شکر نشسته است و ما بقی هم هر طور باشد بگذرد که در آن وقت
زن گفت که هر سنگی پیش از آن شود صبر نمود و نادر از آنست که
شود گفت این قناعت را پیش کن که حقیقت شخصی باشد
منتهی خود شخصی باشد هرگز و بدی که بیشتر را که حقیقت شود
زن گفت ای مرد ایستاده را در غایت بزرگ و بزرگوار و عالم ملک
شود گفت این زن ایستاده را در فقر طعنه زن که می گوید فقر
آنکه از فقر و کجای در چون کلاه از سرش بگذرد خوش نما تر است
زن از مکالمات شوهر طعنه مراعاته پیش گرفت و اظهار غرور و
و تنفهار نمود تا آنکه شوهر بر سر خطه که بر باریک مانده شوهر را در خفت
پس طاعت

پس طاعت زن را بر خود لازم کرد و ایند بحکم صبر بنور صم
آنهم علی العاقل و الغافل خطاب زن خود که ای زن من
چه باید کرد زن گفت که شنیده ام که خلیفه بغداد صفت سخاوت
او که شش طایفه را که نموده اگر نزد او رود بر تو را انعام بکونی
نماید شوهر گفت بسیار خوب اما دست خالی نمیروم زن گفت
همی کوزه آب شیرین که از بار به جمع نموده ام مخفی از من بهتر
از برای خلیفه نیست پس ای زنی و شوهر هر دو پسندیدند
و خیال اینک چینی اب را عالم پیدا نمیشود و الفقه ان کوزه
سر از راسته در دغد و خشنه و سبب که جنبان در حفظ
جیره و بلور میکنند شوهر بر پشت کشید و او را در آید بپا کرد
خلیفه پس خلیفه و خفت شوهر را کشاید ان کوزه را در
از قدر بیرون آوردند و مهر او را کشوند و بدند که قدر کشند

در آنست حلیف لفظ است و میگوید که ابراهیم ایله بهر از او در عالم
نذیر و مخور ده بیس او را انعام بیکوی کرده و این چهار دور و
یکه آنکه اعراب کوزه ای را در میانان حلیف میگویند که زانند
و حلیف او را انعام زاندر کرده گفت او را بر کردار بند که چشم
او به حلیف نیفتد و خیانت نکند پیش او و روایت دیگر است
که بعد از انعام زیاده او را یکشتر فرستاد و تا زمان طبعی بر روی
رحله سیر کنند و بدانند که مدینه او را افضل از حلیف قبول نموده
و دانش رعیت نزد دانش او باقی مقدار بلکه کمتر است
نور شده اند که مخور یکشتر سوار بود از گستران بر سید که مخور
هنوز مداح گفت که جوان مخور گفت حلیف نصف عمر شما
بعد از چند روز گستر طوفان شد مداح مخور گفت شما در
بازار بر مخور گفت خبر مداح گفت حلیف همه عمر شماست

باید شخص سالک که مخور و تقرب بحق حوری بود
تقرب حوری بصحبت عاقل و سید خاص چنانچه پیغمبر خدا در وقت
خداش بر نفسی طایفه فرمودند از اقرب الناس الی خالقهم بالوابع التبر
فتقرب الی الله بالجهد و التضرع بالبرجات و التواضع عند الناس
و هرگاه به هر طریقی که فنی است عطر نباش که بهر حرکت که در
نظر تو قبیح آید بر در اعتراض کن و نفست غایب چنانچه در وقت
سرمه و خضر انعامی افتاد که آن اعتراض که شرف از ابراست که در
تحقیق حال نگردد و اگر کرده بود بر یکبر اعتراض کفران است
لی احکم مقدر استنباط نقایه قبول کننده احکام مقدر
مستفی نه پسند پس اگر مرد بخیر طاعت بشا و بهر دو کار و
رحیف و بیطیبر از رنج و مشکروان
که چنانچه رسم پهلوانان فرزدین و بعضی ملا را نیست که صورت

شیر بر سر بازو و بر سر می کشند روزی جوانی موس بهلولان کور
 قحطی را طلبیده که بیا و صورت شیر بر برادرش نقش کن
 پس تمام او را بر منته نور و شروع کرد بسوزن زدن همسکه ^{سوزن} حبه
 بر بدن او و در احوال آب بیاورده گفت ای عشا و تمام کجا
 شیر را ساخته گفت منور دم شیر را درست میکنم گفت شیر دم
 نیز خود سرش را درست کن تمام شروع کرد بسوزن زدن
 موضع سران شیر باز چون چند سوزن فرو برد جوان بیغافل
 که این تمام آن شیر سر فرزند شکمش را درست کن و بهین قسم
 در ساعتی شکم منو غفلت نموده پس تمام گفت پس چرا باز
 شیر را درست می کنم که به این جنس شیر خورده که افزاید
 ایضا باید سالک در نزد برادر طریقت و جوی
 از برای خود قرار دهد و خود را قسم او کند بلکه در جنت خود

خانه باید حبه شیره اهل توحید البت که خود را از حبس جوی
 حق مصفا و طافه بیدارند و تمام توحید البت که جمیع البت خود را
 اهل الاسرار و موارث توحید با و که البت از مملکت عظمت
 صانعیم **حیات** آورده اند که رو با هم و کر که در خدمت
 شیر بر سر کشا میرفتند تا انکم از تفضلات شیر فواید ایشان بهره
 انفاقا روزی شیر سه صبه را بشکار نموده کادو کوه و نرس
 و هر کوشش بر اینها را آورده اند از سه کمر بسته شیر طعم کراش
 فقهیده و خیال از افقید پس و بر کمرش نمود گفت بیا و این
 شکار را از قسمت کن پس کرد گفت اگر قسم علی بن عباس
 کاوان تو و بر از می و هر کوش از رو باه پس شیر همبکشی این
 انانیت را اگر کرد دیده او را پیش کشید و او را از هم درید و در
 کر کرد آنگاه در میان در دست گرفت پس و بر رو باه نمود

و گفت ایستاد تو نفس کم بدیدل پس دیو باه گفت ارشیر این کار
کوهر از جانت پادشاه و پیران برای شام پادشاه و هر کوش
از برای شب چره پادشاه پس چنانکه این قسمت را نمود و شکر گفت
ار رو باه این قسمت از کجا یاد گرفتند و باه گفت از آن کس که
که در میان پارتوت پس شیر او را نوازش نموده هم سکار مارا
باو بخشید پس ایستاد طریقه توصیف میرا جلد نیست
و چند شش از حورین اگر حور را بدیدر او را حق می دید
آورده اند که دوست هر حاکم و دوست را دور یکبوت گفت
کبیر گفت منم آن دوست گفت هرگاه تو نونی دوی پس
یکانه غنیمت و یکانه ایم دور را بر و بر یکانه گفت ایم بر و یکانه
بنار فرقت که از شش شور می دوزد و بر چیده مانده و بر گفت
گفت تو ام اردل متنا گفت اکنون چون من را در دروازه نیست

دوی در یک سرا پس چگونه بدید که در را و محبوب حقیقت کس شکوید
وجود را در هر که موجود چه حاکم هر غم او را داشته باشد چه خوش
یاد است که زین کال با جان در خانه دو میجان کجند و شک نیست
که بدشت در بر دست مختصر مندر نشود و تا آنکه شش نفس
اندا و بی نظر کردن باغیا و قطع قطع و شش شش نهان چنانچه
خود فرسوده و لایب خلوص الی الله حتی یلج الجبل و سم الحیات و در نظر
حسن بر وی است که تا سر رشته نشاند که سر رشته با هم نبوده
نشود و یک شور در سورایع سوزن نرود **دره آلود**
که و صوة در حقیقت مطروب و جز این شش محبوب غیر از غروب است پس
مجلس این اولیا را در در حقیقت باید صورت و اخوت چنانچه
انما المؤمنون اخوة و قوله الفرقان ای احدهما رسوله و انما بعضهم
جز شش که باطله اعتقاد از شش و از حقیقت خلق در نظر این کار

نیز روح او یک ملت چنانچه کار یکبار چهره را ترک کند و دیگری
خسته کند چون سینه شدن و چهره کز قفس با جبهه خسته تر لایم
را در دو حال که بدو شغل است و از او قبلیست اینست که در صورت
ظلم و جناح از سطر این چنانچه هر روزی بوم و در شان و از این اول
مقتضی در هر دو خلق اصل است که فرموده ما نثر و خلق را
من تفاوت اما بر سیر که خداوند عالم در هر روز بر سر زمین و زمین
شکر دارد و شکر را از اصلای سویی است فرستد و شکر
از ارجام سویی خاکدانی و شکر ستم را از خاکدانی سویی است
چنانچه ما در پیش خداوند استمان باید انداخت تا که
او ملک را برال خود را بنویسد است و ما به ملک را بر خود کند
میچند تو چرا که او غنای از است است است او بار عالم
و ملکوت الهی از همه جنت است چنانچه نوح یحیی حمود فرمود ای قوم
سازگاری

سکرش می یافتم و خود را بجا مان سپردم ام پس معصیت
معصیت است و این دم منم از اوست که چون انش را خرمی عمر
کاویز افتاد و بر سر او شست **چهارم** هر سال از انم کردن را
حقاق بخوره و زنگار نقش اعتبار را از انچه در ده تا آنکه بخورد
و مطبوع شدن صورت محبوب کرد و ترا او به نور و صفت
نمودن بجان است که خدا بفرماید و من عظیم شعرا را نه فائزانه
نقیر الطوب **پنجم** او در ده اند که بوسف صدق را حدیث
که در زمان طفولیت با هم مانوس بودند بعد از آنکه خدا او را عز
مهر نمود ان صدیق خدمت بوسف مشرف شد بعد از آنکه کار
ایام ماضیه و تذکره حبیبیات بوسف و کاشف و مختبران
و عثمان بوسف فرمود که ای برادر سوغات از برای من جبار و
که دست خالی پیش احباب و جوال نهی بسیار توان رفت صدیق

که هیچ چیز در عالم که نیکو کردیم که از این جهان بگذرد بدیم منجبر
 آورده ام که همی حال را حکایت کنند و درست در غفلت و غم و غم و غم
 میروند و آورده در مقابل صورت بویست و غفلت و کار این دوست
 در دو جهت لطیف دارد یکی آنکه از حال تو جزیر را دوست تو
 که نشان کنی پس چیز را آورده ام که حکایت کند جزیر که از همی
 دوست تراست و دوم آنکه دل می در غمت نشو و می پنداشت
 پس این نرات که نامه از دست که دل می نرسد این برات از دست
 محبت اعیان صاف و حال که حال توست سطره باید سال و در قیام
 باشد که از جاوده اداوت ^{نکته} ظهور چیز بر در دل او که مشاء
 باشد با آنچه بر بر شد تا بشو میکند که از بدی کل بهادر می شود
 بلکه این تا بشو هم از اثر سعاد و غم و دوست و از این بهر
 این خیال از مقصد محروم و از حق ضیاء احدیت محروم ^{شده}

چنانچه ^{صاف} آورده اند که کج از کتاب و جبر و شایخ
 منزلی سبب بر تو انوار حقیقت و عدم بخل و رنده و فیاض
 ظهور این بر تو راه دریافت بعضی آیات پیش از نزول آن
 پس چون بر مظهر بد ضیاء این نور را از دل کشف و پنداشت
 مدبر شد که آنچه پیغمبر را آورده اند در مقام پس چون این
 سبع ها اول پیغمبر رسیده او را خطاب خدا کرد که ای کبر عتو
 پس مرا حال بر نه شد بر این تا بشو در نو غم کند اگر از جود
 بود پس حال هم با و را آنچه در حال سلام را آورده بر غفلت
 که آن عجب و سرکش بر کرد آن ضیعت او بخت و غفلت بهر
 چشم او را گرفته و مصداق و جملاتی اعلا فهم ^{حقیقت} اعلا فهم
 فهم الالافان فهم متفهم ^{در بیان این که بر طریق}
 و مرشد عالم تو چیده و در حقیقت بکسر و غفلت و ان حقیقت

و هم چنین در عالم شهود جمیع ستاره ها که همان نبوت قطعی است
شس تحت بر است و مقدر الی غیر این از برابر نور وجود او در
در هر حقیقت که بقدر اهل آن و قدر نفی غیر بحسب مقدار
احکام را آورد تا آنکه انساب حقیقت بعد از انوار رسیده در کور
ظهور آمد جمیع احکام الی ظهور و اطن بلایان نیز عریض بود که از
چشم انبیا قطعی است جمیع استانی که عبرت از برای است
و هم چنین مفاصل را از شباهت هر دو نوع متغیر و غیر از برای
این است و وسط قرار داده اند و چون با نور و در عین غرور
و الا حد و از نور و فرعون است در هر عصر و حقایق
سلطنت است که در دین را که می کنند چندان آثار برادر
کشیده و بجهت عبرت نهادن آنکه سایر معجزات و التماس به اولیای
چون عقل جزو برای و امانت عقل را پس تا لغت شافیه و

و صغ و اسال انبار در برابر است و در امانت هر صوم نیست
چون محدود بودن در علم انکس و بلکه شرح عجیب و جود عقل
و عدم است چنانچه بفهم که جمیع حیوانات که از عقل برخوردار
از عقل دارند جایز الفجر را باشند مگر آنچه با تسبیح انسانی
و بجهت تمام او در کار باشد چون ملک معلم و اسال
ایده است که سالک در هیچ حال نباید مغرور باشد
عصمت خود که نیز شهود بر دامن عصمت را بدرد و غیر
کا و پیش عفت و باره ساز و چنانچه در حکایت یاروت
و یاروت این مرحله پیورده شده که بعد از تسبیح بر نیام
بشره معصیت با نذر مایه فوه شهنش و عاریت اول
معظم گیار که شرب و زنا و قتل نفس و سجده نیست و سایر
کارهای دیگر در آن سرنگب شده و در جاه باید حبس گردید

بس و صرحت در هیچ امری مگر خدا و هیچ کس را خدا نمی دانم
 ستموار نیست مگر به صفت او چنانچه در قصه کاتب و
 بنفشه آمده شد **سالت** در نا اشرار و **تقصیر** در
 مرشد نباشد بعضی را در وظیفه و قیاسات بسیار رفتار
 غایب و آلاء رفقه و بلا بر عظیم واقع میشود چنانچه
 کرده اند که شخصی گری خواست بیایان بیمار در روز چهار
 اندیشه کرد که قاعده و رسم است که اولاً از بیمار می پرسند
 حالت چگونه است او جواب میگوید بد نیستیم بایک گفت الحمد لله
 با ضحاک است کم پرسند طبیعت گفت مشکو بهر اول
 جواب بایک گفت خدا قدش بسیار کرد و اند بعد می پرسند و
 و غذا چه میخورد و در چلو و ثوب با جوشیده باید گوشت را باشد
 پس جواب را در دل مشق میکرد و بهر وقت تا آنکه غزال

از بخار آب

از بیمار می پرسد گفت امرا می شناسی چه طور است گفت در حال کندن انشوی
 گفت الحمد لله بعد گفت طبیعت است بیا گفت ملاک الموت انشوی
 خدا قدش را بسیار کرد و اند بعد گفت در امر شما چیست بیا گفت
 در امر انشوی گفت خوش جان تو می و فطیر او **حکایت**
 آن که در کت که بر پسر سوار شده بود و با سوار سینه نشسته بود
 شخصی که نمی پرسد از او می پرسد که ای کجا می آید و کجا می رود
 و آن لب را چسبیده خنجر و حبه قدر او جویده می خورم
 از فلان جا می آیم و بعد از آن جا می روم و لب اهلان فقه خنده م
 و سر من تیر از او را جویده می خورم شخصی که از رسید و پرسید که
 قاعده را و بدیدر السوار که گفت از کز کورت می آیم و **حکایت**
 انشوی گفت مگر کز مر السوار گفت بعد تو مان انشوی گفت
 بشنیدیم گفت سر من سینه تیر تیر فلان می خورد در **حکایت**

و خلق را از این قبیل قیاسات بسیار است میان مردم که از فهم و
 کور و کورند و با فخر نفس خود را نشان بپای هر غایب که گفت و گفتی
 می نامد و حلقه بر طبع و دهن خود میزند و او را بدو قیاس و او را است
 چنانچه بعضی بعضی از این حکماست که ما رویت و ما رویت و ما رویت
 بودند و قدر از حقیقت محض خود را ندانند و بعد عرض کردند خداوند آن را بدو
 از برایم معصیت بسیار میکنند خداوند فرمود عجب میکنند بخود و اگر
 این قوای شریک و غیبیه که در سر خود انکار کنند در شما ایستاده
 شما نیز از آن بدو میکنند چنانچه خود را در مقام دانایان میگویند و خود
 در مورد فرستادن بعضی رسد آن را بدو میگویند و بعد از آن
 که او را در مورد دانایان میکنند و بعد از آن طلب او را از ایشان میگویند
 که اول باید شریک خود را پس شریک خود را در خود خالص میگویند و او را
 گشتند پس بعد از آن در مورد خود را در آن در صحنه بظهور

است و بدو میگویند و او را در مورد خود را در صحنه بظهور
 از این است که پس از آنکه در خود را در صحنه بظهور
 قرار داد چنانچه بدو است که در کتب است و جبریه که بجهت در طلب
 است و این امر را از انبیا و ائمه پیدا نمودند و در وقت نماز پس بجهت
 طلب در وقت نماز با راق و در آن را در خود نمودند و بعد از آن
 و کبر و ظهور که از انبیا و ائمه رسیده و آن را پاشد بدو است و خود
 ایست که پادشاهان را در اب ایست که بدو است که در اب ایست
 که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست
 است که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست
 در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست
 باید که بدو است که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست
 ایست که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست که در اب ایست

تخصیص یافت باید در هر حالت در قریب محویش باشد که از حساب
حقه تناول نماید و وجهه خاطر نماید که وقت که برده اند در هر وقت
بر سطح برود و بگویند فحاشی نکند خدا آنچه **خدا** آورده اند و بگویند
خواجه بخت خوش است و او را از نظر طریقه بیندازد و خواجه را با غرض بر آید
سایر خدایان میوه را بیخ میخوردند و غنچه و بنوگرند که این میوه را
نقد افغان بخورند که آنکه خواجه بر خورده گان شد لقمان را تقاضای خوراک
لیغ بول داده ام و طریقه ام و زحمت کشیده ام آنکه ای پسر و بچه در حال
تو همه آن میوه را میخوری و شرف میفکری سیر به ملت افغان گفت ای خواجه
این مشکل را در میان من و تو خواجه گفت چه در میان من و تو چگونه
بستوانه نمید که انار را که گفت تو افغان گفت سلطان ملت همه ما را از آب
گرم بده و در ای قصاب بدو آن که حکم نمود پس حیوان که نه انداخت
که آنکور با و بسوی بازار رفته بودند انداخت که نه و افغان هر قدر نامه چنانکه

نم

اندر صورت انکار که از اول عفت **خدا** کشند که خداوند و در **خدا**
چون خلق را بوقف حساب در آورد و از ایشان حساب در **خدا**
جمیع به سوال و جواب را در حتم پیش کردند و بر خیز حساب **خدا**
نمودند و ملائکه بانها گویند کی میروید به بهشت گفتند ما هر خوراک
در فرج خود حق صرف نموده ایم و چیزی هم از مال دنیا پیش ما نیست
که حساب از این پس در هم و ما در این جای کار بنداریم نه آری از **خدا**
در رسد که رست میگویند ای ملائکه بگذارید که این فقرا باید حساب
و اخطاریت شوند **خدا** آورده اند که در زمان عمر و عثمان **خدا**
که هیچ چیز عظام نیست هر چند آب بر عقیده با سر که و سایر اعیان
دیگر نزد عمر آمدند که این چه انش است که معالج بر رخت عمر
ایش از آب است آه است و این شعله از آتش بخت و از آب است
سکانت باید خود خوش نمود و این واقع است که هر چیز را بخت دارد

ساعت ۱۰ که در آن گشت ما هم می باشد در آن محصور
 و فوج من خمس خراج که در آن گشت جناح **حکایت** شده که در وقت خدشت
 بر در و بر سر کمر نشسته بود و حالت سراسر و حد فاعدا و ملاقات
 من خود را بر صورت مبارک و آن حضرت را با آنجا که به سبب ظاهر
 برخواست و در گوشه نشینا اگر گفت یا علی مگر در میان من
 کسر را در سبب قسم بر بخت و آنقدر که در کس با تو حرم را در حق
 ندارم جمیع خوشنما سر و دست دوست و خوشنما خود و خیار و کار
 او معلوم نور ایچنه رطوبت و در بر مردم و محتاج است و این امر غصبت
 مستور شده اگر تو را بگویم شاید مخلوط بپسند و من زنده باشم
 در عبادت برود و آن خود من می دانم این مردم را شنیده گفت حق
 نیست که چنین کسر را تو بر من شوی که چنین بنده دارد و این را در
 صدق ایمان آورده کلمه شهادت را بر زبان رانده

ساعت ۱۰ که در آن گشت ما هم می باشد در آن محصور
 و فوج من خمس خراج که در آن گشت جناح **حکایت** شده که در وقت خدشت
 بر در و بر سر کمر نشسته بود و حالت سراسر و حد فاعدا و ملاقات
 من خود را بر صورت مبارک و آن حضرت را با آنجا که به سبب ظاهر
 برخواست و در گوشه نشینا اگر گفت یا علی مگر در میان من
 کسر را در سبب قسم بر بخت و آنقدر که در کس با تو حرم را در حق
 ندارم جمیع خوشنما سر و دست دوست و خوشنما خود و خیار و کار
 او معلوم نور ایچنه رطوبت و در بر مردم و محتاج است و این امر غصبت
 مستور شده اگر تو را بگویم شاید مخلوط بپسند و من زنده باشم
 در عبادت برود و آن خود من می دانم این مردم را شنیده گفت حق
 نیست که چنین کسر را تو بر من شوی که چنین بنده دارد و این را در
 صدق ایمان آورده کلمه شهادت را بر زبان رانده

طالع و طالع

بپوشه بنام سقاچی و هر سقو که از برای این امور حاضر می شود
 تسبیح قافه الا نشاء و در وقت بر پیش کش و بارش
 تسبیح کی و جوش و جفیان و کاهش و اکثر آن را
 صوفی بزرگال میراند و آن خادم در طهارت و غزوات با خود
 می برد که لا حول و لا قوة الا بالله می برد و منون نریف
 حرم نهایت مقام و پیرسته خل می بوده کسر از قدر
 که مرا تعلیم کند لیکن هیچ از آن طهارت باطل نماید و الله
 انحر حارة اجمع در میان طهارت و نیک و طهره با بال و پای
 و هر سقاچی که در کاه و کاه قافه طهارت ببرد و چون
 صبح شد صوفی فر خود را از خادم طهره خادم وقت و آن
 حر را با آن نموده و چند نفسی کارد و روزی بر سر قمر
 بر تگاه آن خریده که بقیه بر طهارت باطل است و او را

اورا

او از صوفی و از صوفی و جفیان که آن حصه و کسری را
 حد چهار خادم و جو و چینه و انشال او است و کسری
 که از کسب و در وقت کار زلف القصه صوفی سوار شده
 یا که روان بر او افتاد و در بین راه که اثر این نفسی را
 کرد و با کسب و دست برداشته از و سپرد و آمدن از کسب
 پیدا شد که این قافه و شش است بعضی که شش را بر مایه
 بعضی که شش را بخاک بگرداند یا به نام و شش کاه
 بگرداند صوفی و صوفی را بخاک بگرداند که این حر و شش کاه
 محو شده پس در آن با اهل تافله کرد و سگفت هر چند
 بکنم این خر و شش بگردانم لا حول و لا قوة الا بالله
 هر که بگرداند و با صبح تسبیح سگفته و در که شب تسبیح
 باشد روز باید در سجده باشد کسب را و با صبح نمود

تخصی با پادشاه هر کس بوی خدا کرد که فرموده
 فطر و الهامه نه اینک از خدا بوی پاکان مردم کر و دهان
 آورده اند که با این بوی شسته در محضر پادشاه
 بلکه اکثر اوقات بالابر دست پادشاه بود و در سفر و حضر
 در جایگاه پاکیزه لیس میبرد و تا آنکه وقت محله غفلت از
 این نعمت او را هلاک کرد و بر سر افتاده او را بخت گرفت تا آنکه
 آمد به قصر که خانه و حرمه که پسر بود از یکسو شاه
 حیدر کرده و پادشاهی را گنده و در آن خانه کار میبرد
 جای کرد نه غفلت و در سفر و حضر میبرد و نه حیدر دیگر
 تا آنکه پادشاه را که از برای موضع افتاد از شاهان را
 دید و پادشاهی گنده و بر سر بالی فرو برده کرد و غبار بر
 و غبار او نشسته را و محض فرموده پادشاه را و بل بر

بوی

بوی و گفت از حرمه اینها سزاوارست که بوی
 است از شفا خیزد از طبعیان و بر کس میبرد و بر آنه خیزد
 پس آن پادشاه زبان بحدت و توهم گشوده پادشاه
 او را قبول نور علی اله بنده نیز بعد از آنکه محض بوی حق
 خداوند عالم غفرش را به هر سر و تا حق شکسته و بال
 بریده او را باور و غایب و کرد و غبار محارم را بر آن
 مرحمت و دست مال ملاطفت از سر و صورت بنده
 بر و آید و چون رافت حق بر کس تا بدیشه علاج نمود
 نماید و با بیل بدفع بیل بر و آید و غبار بر سر سحره
 شخیر نماید و آن در ظاهر نفس نوع از دیگران در از ترند
 و دست اعدا را بر مردم رساند و بوی و بوی الهیست
 و تخالفا و آدم شکست و این در از برای برات مانند

در شیخ طاهر

مکات آورده اند که شیخ احمد حضور و نه ده هزار و دهم
 قرص خود را و او را بوسیله اطعام هر روز که شنیده بود
 که از حلقه چهار ساله که با خود شنیده بود میگویند بچه از آنها بدست
 اللهم اعط سقنا خلعنا و انت علفنا قفا روز و دوم که از آنها
 کرده بود تاگاه طفل را و فرزندش بدست شیخ او را بچسبید و طاهر
 او را خیزد و بر حاکم این کار کرد بعد از آنکه طاهر را اطعام
 طفل را و فرزندش و طاهر و چه طاهر را و شیخ او را بچسبید
 بعد از آنکه طاهر را بچسبید و بکریه اند و بچسبید
 که بر طاهر شیخ از جهت آنکه که خود را از حلقه بدست
 تمام شخص در سال او بدو داخل شد و همان وجه را آورد
 گفت این دنیا را که جهان است بید و موقوفه و هر که است
 تا که در طفل را و فرزندش بچسبید و شیخ او را بچسبید

عنه

در شیخ طاهر

مکات سالک باید که خود را خوب از صفات
 را بچسبید و غایب و خود را با لاله از با سوراخه خارج
 بچسبید و طاهر را و طاهر را و طاهر را و طاهر را و طاهر را
 که در و و باید که طاهر غایب و بداند که طاهر را و طاهر را
 سقنا و سقنا و سقنا و سقنا و سقنا و سقنا و سقنا و سقنا
مکات که شیر بر به اصطلح و سقنا و سقنا و سقنا و سقنا
 او را خیزد و بر حاکم این کار کرد بعد از آنکه طاهر را اطعام
 بچسبید و طاهر را و طاهر را و طاهر را و طاهر را و طاهر را
 سقنا و سقنا و سقنا و سقنا و سقنا و سقنا و سقنا و سقنا
 که بر طاهر شیخ از جهت آنکه که خود را از حلقه بدست
 تمام شخص در سال او بدو داخل شد و همان وجه را آورد
 گفت این دنیا را که جهان است بید و موقوفه و هر که است
 تا که در طفل را و فرزندش بچسبید و شیخ او را بچسبید

نقل است که در صوفی داخل خانها شد
و در خودی بخادم پیاده داخل صنف صوفیان گردیده و موقوفات
او را نوازشی کرد و در کار او را باک ننموده پارس را و او را
تا آنکه خوش رفت پس آنکه کمر قتلش نمودند که جز را فرستاد
و جستر را انداختند پس غم را جرم نموده جز را از خادم
گرفته او را فرستادند و وجه انرا گوشت گرفته و پخته
و دیگر و قرار گذاشته که سماع جشنی پس باشد که
جز بر رفت و جز بر رفت پس همان صاحب خورا
نبر ما خود را بنابر خود نهادند از دور طلبید همان در چراغ
تا آنکه جشنی تمام شود صبح شد و صوفیان از یک رویداد
رفته صاحب خور آمد و در خود را از خادم طلبید خادم
پرسید چرا که در شب با در قفا بیدار بود پس صوفی

سجده

شیر شده گفت این بود که در حین خادم گفت همان اجل
او بول خور بود صوفی گفت چرا این را خبر نکردی خادم گفت ایدم
حضرت گفتم دیدم سبک بود خبر رفت و جز بر رفت بخدا لم آنکه خود
و سوره و خود خبر را در صوفی بناچار از حرکت
آورده اند که غلج را در زندان نمودند و اهل قوتی
که از برای زندانیان مقررات هستند موجود نیستند آنحضرت
مجلس مراد و شربت شده به خود و تا چند که برای آن
گذاشت زندانیان بواسطه الم حوج افسرده شده شکوه
او را پیش وکیل حاضر کردند که سلام ما را تا خبر برسان که این
شخص مجلس را از جان نماند و رکنی که با بختاره کار اضر
مورد خود خبر که موجود بدون صلوات سلام مراد و
بمورد در ترقع آنکه از برای این از وجه موقوفات خبر خود کنید

میتواند

در قدر اول

پس وکیل چون شکایت آنها را بقاقر رسانید قاضی حکم کرد که او را
در بازار با بکر را بید تا همه کس بدانند که خلق ملت دیگر جز بر روی
پس انگلیس را از زندان بیرون آورده اند که در بازار با بکر را اند
شخصی که در میانه شهر او را دیده بود و فریاد می کرد که پس حجت
و بر شتر سوار شده که رفت با پی بیایم جویم بروم گفت که
قبول دارم که بیاورم غم نروا ام این قدر راه بروم پس میای
او را بر تمام بازار با و کاروان سوار کرد و اندک فاصله را
گوشش زن و خاص و عام نمودند غمناک تمام میسکه با پی امدار شتر
کرد و جلو راه او را گرفته که گمراه میسکه گفت عجب حرفی
از صبح تا عصر که مرا در میسده اند بعنوان افسوس حال گمراه شتر
میگویند این مثل را برای است که شیطان جلالت را سوار و صلیح
ملکوت زده شده و توان قاضی ضلالت را و جمع اسمعیه را از

در قدر اول

رسیده هر نفس خود را بر گمراه میسده و توقع گمراه دارند
و احسنه را از غفلت و کمر و کور را از غفلت و غار بار **محمد**
در میان کله کار سالک باید مصطفی ملت باشد و محروم و اگر
کله را تمام ملت که تو لغتی را شیطان چنانچه در حدیث
ایات و لوفان لوی شیطان **محمد** نوشتند که عربی
خانه مرحبت و دست او را بر رنج او و هم گفت که اگر آن خانه
خود ملت جابر خود بود و اگر آن جابر را ساخته بود
بجهت سهیلان خانه خود بود و او مکان از برار طبعه
و اگر جابر را مطیع کنند مناسب است الغریب گفت این صفتی
پهلوان را بدین مورد خوشی است لیکن در اگر غیبی است
باید سالک را حفظ کند و مستوفی را
فتح نماید و آن کشتی نفس ملت چنانچه **محمد** آورده اند

که شجره را در خود را بکشت مردم او را بکشتند که اندک که حرا
گفت که شجره را در خود را بکشتند که اندک که حرا
بکشت گفت اگر چنان میگردم باید هر روز نفس را بکشم پس
ما در که گفت و فساد بود او را بکشم و از آن خلق درستم حکایت
پادشاه است که غلام بود یکی رشت در غلظت و حور و بیکر
و بسیار صورت و در بوسه و اس و تو را تا ناره خرد بود و حور
البترا امتحان نماید پس این غلام بیدار غلام را بکشت تمام
بجام فرستاده و غلام رشت و در و کشته و اس را بکشت تمام
او صاف این غلام را از در رسید شروع کرد این غلام را در
حمیده او با صفت صاف تر و بیکر که پادشاه را بکشت
شد پس چنان که غلام آمد این غلام را به کار فرستاد و او را
این غلام رشت و پادشاه را گفت او در حق تو گفتن

پس غلام بگوید و شروع کرد و گفت پادشاه را بکشت تمام
از برای این غلام بیان کرد پس پادشاه آن را غضب کرد
و فرمود که اگر روزی رشت و نفس او بکشد و بکشد
نفس و جان تو بکشد و است حکایت اگر حق رسید که
این همان را چه فایده است جواب آن است که ای پادشاه
فایده است پادشاه را بکشد چگونگی باشد و سوال او فایده
باشد و چنانچه به فایده و اگر گفت او سوال فایده نداشت
پس چنانچه حرفه را بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
چنانچه حکایت آورده اند که شاهان را پادشاه که از اس
مخلوق و حور و جعد و جعد و جعد و جعد و جعد و جعد
که با او آمده که ما و اس را از ما بگیرد و در صد و تلف و دفع

ان باز در موده هر چند باز بر ایشان بر صدمه بد که ما و اب
 می قهر بادشاهان است هفتاد بار گفتند دروغ میگوید
 و در قیصریه باز گفت بعد اگر بیست بار میگویند باز
 و ما را از حال هم چوید تا بر آورد شما ما می مدارا کنند که اندک
 خلد از سرزند می باز گفت میگویم بطول خود و این مثل است
 از برای کسی که نفس طایفه داشته باشد و در میان مردم نادان
 شتم محب و بنایا شده تا آنکه بعد از نواختن طبل با اینها
 از جلاله و بلند اقصیه می شنید و مثل رجوع نفس به سرور و کار
 همان باز ملت بیار که با شاه پس توان گفت که این بار
 از جلاله و شاه است گفت بر **طریق** این معنی خود را بر دست
 که چنانچه سحر را یاد مراد فتنه میبرد و در سحر مایه
 عوالم هم را میبوی قسم طایفه میده و وحده وجود هم بدست

طریق شخیر که عاشق چیزی باشد جمیع روابط بکنند و او را
 خوشایند چنانچه **طریق** کرده اند که تشنه بر سر دیوار برود
 و دست آن بر دیوار لب غیر رسید میبویسته و هزار سر دروخته
 و در توبه بر این است و بهیچان صد بر آب فانی بود و او را
 خوشایند چنانچه صبح بسماع و مرده به مالک اسرار و باغ
 به صورت عدد و قلمه میبویسم با عاصیه و در صحنه نور فتنه
 تا بویست و نور بر روی و در این مثال از برای سالک و وحشت
 نیست محقق میبویست که آنکه ان کفر از اقصیه بافت صد بر این
 و دووم آنکه که یکم بافت فتنه و بر آنکه حجاب است یعنی نفس
 و این صدمه و زایل میبویست فتنه **طریق** مایه سالک در صفت
 در پی که در نفس خود بیاید او را خلق نماید و اگر شایسته
 هر روز از آن صفت محکم میگرد و نفس ضعیف میبویست

پس قضاوت از دولت بر طایفه نیکو فرستید و الا کائنات
ازین است که آن محبت حقیقت ندارد چنانچه **حاج** آورده اند
که لقمان خواجه داشت که بر طایفه نیکو محبت لقمان با آن خواجه
خواجه عاتق لقمان بود بخود که هرگز خدایه نبوده لقمان
بمیگوید بقلم تا لقمان را بقلعه ابر محبت سیر میکرد خود میخورد
روزی از برای خواجه حریره برسم نقاف کسیر آورده بود
خواجه لقمان را بطلبیده و حریره آورد و بهیچ لقمه لقمه برید
و بقلمان میداد لقمان هم تناول میکرد و مانند کس که غسل میخورد
و در آخر کار خواجه لقمه خود تناول نمود کام و با لقمه
از تلخ آن حریره شکافت خواجه را لقمه کرده بود و مفصل
و تلخ کام بود گفت ای لقمان آب قدر جرعه تلخ سیر نمود
جرامرا اعلام نکرد و چگونه خورد و لقمان گفت ای خواجه

خشم شرم و شرم که دست و پا نمی خورد کوزه غلام و بنده که
سالها است که پرورده جلوه امر محبت است بیک تلخ او را
بر طایفه و از رده سازم بلکه آنچه تو مرحت خود مرحت
در هم میز از حل شیرین تر بود بله محبت تلخ نار شیرین
و خار را که و سر که را حل و خنک است و مسازر
و در دوا صاف و در دوا شاف و در دوا محبت و در دوا محبت
و در دوا نور و در دوا جوهر و در دوا ساد و در دوا لب
و در دوا نوش و در دوا شیرین و در دوا محبت و در دوا رحمت و در دوا
نده و در دوا نده و در دوا عکس این بدون محبت و در دوا
طبی و در دوا ای و بار بار و فلفل عار و در دوا اگر
باید دانست که بعضی محبت غنیمت عقل و دانستن
و بدون عقل محبت احمق است و تلخ بکیر چنانچه

حکایت کرد که شنیدم که در میان راه و در نزدیکی
و بعضی نام را خود به واسطه عقل که در دست نهادند که این
از نزدیکی بر آن است از راه و از آن نظر بصورت که حکایت
همه مدتی که در محبت صلی الله علیه و آله و سلم خود مشغول بود
که بود و غرضی بر نهاد که در قبول نمود بلکه جای بارش
عقل و رابطه محبت را پیورده محقق نموده پس از فرستاده
و پس از آن را نیز از محبت قرار نموده اخلاص و موافقت نمود
از امر الحکایات جنبه کفار قریش نظریه بشیر و پیغمبر
و از حقیر تر حقیقت نمود و رسالت او قبول کردند و محبت
انعام عقل خود نگذاشتند و با آن محبت خود را و با آن محبت
شد و در میان محبت و دوستی گردیدند
باید دانست که عقل بر آفتاب و در مرتبه درجه دارد
و بعضی

و بعضی ثالث بهر قدر که عیش و سرور و تظیفان و محبت
خیر انعام سابق است بلکه از هر صدمه بدتر است که محقق
بعد و قریب تفاوت دارد و این است که قریب یکی در
قدر نظیر دارد و به آن مقدار مستحق حقیقت از آن
مرسومند و همان را قبول دارند اگر چه در مرتبه انعام
بر سه مرتبه فوق کفر باشد جنبه کلام حکمت نظام انعام است
که در علم الودع و در میان کفر و اوقاف رحمان
و انکسار انسان **حکایت** آورده اند که شبانه در عهد
حسرت میوه را بخور خود میانه جانشین بود که ای خدا
چرا بمنزل من نرسیدی تا که خود مستحق نباشم و انکسار و سحر
و غیر از آن را بر من ببارم و جاسم نام را بر انعام و شکر
بیشم و چارقی نور او حکمت منم و امثال این عبارات

سازد سیکر و ناکا سویرا بران کدو گذار افتاد و از شش
 این کلاته این مقامات بهم برآمده ان شخص بسیار شتم
 گرفته گفت ای مرا حق این چه غفلت که سلو و از حور
 که بیستوی خداوند عالم طرستانه غریب مطلق است و از کون
 صفات جبر است و چارقی و لباسی تو را سزا است
 بسوی که کند کفر تو عالم را گندیده کرد پس ای بیایان از
 سفر تمانز گردیده و تو بمان کنوائت دوس وقت
 عصاره عصاره از صند جلال نامد که از سوی حور
 مارا قرار کرد و مرا تو را بر اسرار استغفار و تقاضا
 تو برار و ملک نظام در به برابر قصد که در اندیش
 ما تکلیف تو بیایان را تسلیم قرار دادم ما بقدر سرف
 سلوک مر را بریم و چشم ما بر حجت و در و حال اوست
 از اول

چونان قال مارمول را بکرم و حال را نه بد و ان را بکرم
 پس بر سر را خداوند عالم بعد از حور نر و شیان غریب
 بعد از تسلیم مرانی و ملاطف قبوات شیان و از خدمت
 و الخیر طلمات جملہ عتقی شده مستقیم گردیده و چشم
 و جان را بچمان افزون تسلیم نمود و سبک استیضاران
 شیان امان در دست و سر لور پس سالک نباید از خوشنوی
 عاتقان سناکم شود بلکه ان را ذخیره غیر خود بدانند کم
 بالمالی ثمران و افق عوامند جفا نیم **اورده اند**
 که سوار بر سوار سیکر شت جوان را و بد خوید و مار ب
 جوان او ایمن رفت پس آن سوار عاتق چون انبوا فقه
 دید و با حور گفت اگر مطلع سازم اورا از خرق و حال خود
 و اگر حق بگذارم مار اورا از دست خود و نور پس آن سوار

مطابق الجبل آمده تصویر طراران و طالع الطریق از روی
 انجوان را بسته و او را از خواب بیدار کرد و چنانکه از آن
 سر و سر او را و او را در جلوس انداخته او را از سر طرف
 بیدار نمود آن جوان هم که به و متعانه جگر بود و متعانه
 آن سوار کرد به سبقت از آن قصیر و به چیز است بر فرج حکم
 آن سوار کوشی بخود انداخته تا آنکه چند ساعت در آن
 گذشت نه بر جوان عارض شد و عارض از حلق آن بر آمد
 آن را بر و نامد سوار بیاره شد و سر و صورت آن جوان
 بوسید و گفت او فرزند این تازبانه او را بجا بند
 در و اینک از جهت تنه سوار بگم نموده سوار آمدن
 او را ببرد از حلق تو و اگر تو را مطلع بگویم بوالهنگام
 گفت پیغمبر عداوت از خود بهتر از مهر که از جادو است

و ستر

و ستر یار دم و ناگوش و شش و نام از امان دوست
 چنانچه آورده اند **در تیرم** خرس بر گرفتار و نام از امان
 شده بود چنانچه برانجا بیکدشت او را رحمت آمده
 شمشیر کشید و اندر دانه دو نیم نور و خراسی را بخت از
 و به کار خود گرفت آن خرس و بهال او را گرفته و از او
 جدا کردند و هم جا او را عایت بکند و نام از امان
 آن خرس مغرور شده بود روزی عارض بویست بید و او را
 از صفا حبس خرس یافت نمود که آن جوان که به دست
 تو هست لیکن او را عقل نیست از تو را به به عقلی بگو
 انمردا به نمی این صانع عالم را کوش ندارد و دل بوفار
 بسته همه جانا خود سیر دانا آنکه روزی بخت از
 و خرس او را گرفت بکند و چند کس که بر در و در کرد

و صد ابروی اندازد و سحر کرده باز سر کشند تا آنکه غضب
 در غریب شود شده عینه مدافعه آنکس سبک عظیم در آتش و آ
 سوا نمرود البقاء و التسلک خود را دور و که آنکس از آغ کند
 و سوا نمرود را بخش خود پس شخصی باید ملاحظه کند که با هم جنس
 خود را آنکه از خود عاقل تر بر میده آید و او را ملاحظه کند
 و در بهار از آدم ابد و احق و با هم که از شیر سحر ز بکر تر و
 و اگر احق سحر کند احق را و سحر کند باید بفهمد که با او
 آن علامت و حق باید باشد چنانچه **کرده اند که در**
 شخصی بتواند بجایینوس رسیده با او تعلق نمود جایینوس
 تعلق آن دیوانه بتوهم اقتدار و با حجاب خود گفت و در میان
 جنون از برای من ترقیب پیدا می کند که ای دیوانه
 این دیوانه و از برای حالیه خود بخود جایینوس گفت

خبر آنکه چنانچه در سن شایسته جنون نمیرود این دیوانه تعلق
 نمیکرد و دم دو نفر که بر هم میزنند در جنینت را بر خود
 چون دو کس بر هم زنند هیچ شک در میان شما نیست و شک
 و سوتی این حکایت است که **کرده اند که در روز حکم**
 در میانان را غ و لک لک را با هم دیدن عجیب خود که در چیز
 از غیر جنس با هم موافقت کرده اند در یک سوخ غریب است
 پس چند در صد تحقیق در آمد دید که هر دو تعلق و راسخ
 داشت که به جهت اضطراب است **شخص ثالث**
 باید که هم امور خود را بخند و آواز در بر خداوند و اعلا
 مطهر را تعبیر کند و در مقصد بر عکس و سحر است
 تقوی یعنی نماز تا آنکه حاشی سحر او بر وفق صلاح و سحر
 مستقیم باشد چنانچه **کرده اند که در روز شنبه**

رسول بک از صحابه و بخورشدا حضرت جند نوبت بعیدت
اورفته اورا کاسه مرافقت امر الامر حضرت پرسید که چه
کرده که بحال غریبی را بر من بر سر گذارد از خدا خواستم که مجنبه
محقق غائب حضرت را بخورشدا حضرت اورا منع
از خوشی چنین امور بلکه باید حکمت خداوند و اگر داشت
در ضمن این حکایت و اخبار کثیره مستفاد میشود
که عبادت رضی ثواب جز بیک و از جمله صفات حمیده است
لکه جنی مضمون میشود که عبادت مرافق بومی عبادت
خواست چنانچه خداوند عالم بخورشدا و می فرمود که ای موسی
مرافق بوم چو ابیاد است نه بنیاد بر سویی عرض کرد که
قوا از نقصان در مرافق نمره بر سایر عقاید از اسلام بود
و نیز باید چند نوبت بهی طریق جواب سؤال شد باز خورشدا

مکر امام را از حد گذرانند خداوند عالم فرمود ای موسی
خلایک شخصی بومی مرافق بود و عبادت او بر من و حلال آنکه بر من
احوال او با بر من احوال غریب است و نشستی با آنها نشستی
علاوه بر اینکه نشستی با آنها است عبادت جمع و اتفاق است
و نشستی با غیر آن صورت غرض و اتفاق است چنانکه
اورده که سه نفر یک فقیه در بکر بیافیه
برون اذن بیافیه در آمدند و از بسوه امران بیافیه
آنکه صاحب بیافیه چون دید طاعت را نشسته بخورشدا
که اگر این امر را بگذارم کمال بخورشدا بیرون بروند هر دو
در این بیافیه بودند و اگر بخورشدا نشسته از بیافیه
جمع اندامه بر من ایم و بلکه بنحیض استند با خود فکر کرد
که لطافت بیکل بیافیه اینها تفرقه کرد و بعد از تفرقه اینها

درست باید متوجه شد پس آتشی بود که در غور بود
 و در غور بود که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 بهر بهر آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 شد باغبان در بر آنجا که در آنجا که در آنجا که
 افتاد بر فقیه که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 افکاره و اولاد مصطفی و علی و فاطمه است صاحب اختیار
 جمیع مملکتان خداست شما را که در آنجا که در آنجا که
 این صوفی را بر سر آنجا که در آنجا که در آنجا که
 باغ به سر آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 البته مصلحت در این است پس باغبان این صوفی خرد
 شما نموده و چند چوب تر جمیع از درخت باریده و صوفی
 درست بسته و بنا کرد چوبه در درخت شمع ملای که فقیه
 دانند

که فقیه و سید صاحب اختیار باغ می باشند نو چکاره بر خیزد
 و او را از کار انداخت و بعد شریف را به پیدانه نمیزد
 که بر و خود را اجل یار آموختیم و فقیه تمام نوره خطا
 کرد که ای فقیه ای کار که نور از آن دارد که ساغ مرغ در آن
 آبادان زنجبیل ابو حنیفه قنبر دار مال قنبر ساق شافع
 با آن کس که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 مستوفی آنرا فقیه بود که هر قنبر ساق و قنبر ساق که در آنجا که
 البته خود و خیره کرده بود از کون و بیرون رفت پس
 مانند شریف کابر ساد و خطا خدا میداند که مادر نور کدام
 تو بچرخ و سر باز گامیده عیث خود را بهر و عیث است چرا
 گفت ای خردمند بی باقی که خواند و در آنجا که در آنجا که
 شیر را چوبه می دانند و نور بهر چوبه می دانند بگو

ایضا در باب طلب اولیا باشد و این است
 بخیر و چنانچه از شیخ العارفی است بطریق **کرده**
 که وقت سفر می رفت در راهی بود که رسید
 در راهی که در آنجا مشرف بودند تا آنکه یکی از بلاد
 چشمی بر سر افشاده او را اهل حال یافت و رفتش
 شنافت و برگشتن را نیز ندانم که او را برگشتنم
 کعبه دارم و برگشتنم چو چرخ بر دایره است
 و درم بر گشتن بیاهفت و دهم بر دایره طواف کرد
 و درم باران می بارید و جمع تو قبول است بلکه از شیخ
 را آنکه خداوند عالم تمام کعبه را یک مرتبه بنی خطاب
 و در روز و در وقت بار بار خطاب با چهره می برسد
 و در سالک کارش استقله گذراند بلکه در

مفلح خود را حکم نوره میزان استقامت بنجد و غیر
 که مخرب است معلوم بر محل قهرم زند چنانچه
 آورده اند که شیخ اجل زنی گرفت فاحشه و فحشه
 و آنکه گفت سخنانی چه کار است از شما زن است
 شیخ گفت فاحشه زن گرفتیم فحشه را در فحشه
 زن فحشه گرفتیم تا آنکه بفهم چه بیرون فحشه داد
 آورده اند که شخص خوش زنی بگریه گفت عاقل منم
 که با او مشورت کنم که چگونه زنی بگیرم عاقل او را
 به بدلول ارشاد کرد آن شخصی فحشه بدلول رفت
 او را بر نی سوارید و گفت ای سوار عنان استقامت
 بجا نیست فحشه فرمایید که سوال دارم بدلول گفت
 چه سوال دارم گفت بخوام زنی بگیرم چگونه زنی

جمعه آنکه خداوند در شب دعا را مفرقه و بیغمه فرموده بگو
الطاعات قبل الفوت معا و به گفت در نماز با و در کس که تو
از سهریاد می خواهی از نماز می کنی ایستاد گفت آخر اوقات هم ملک
بوده ام و راه طلب بسیار پیورده ام و عبادت او در
معا و به گفت این ملک است که صد هزار جوی از او
و در غرقان مملکت می آید از ختم راه جهان است
شیطان گفت آخر نه می آید آن ملک در و ملک معش
و قال لهم من یكون من اهلها ویدل ربکم انوار
العلم انکم که نماز از توفیق نشود باز معا و به گفت خداوند
مرا از شرابی موعول بر آن که ارم را از بهشت بیرون کرد
و همه انصار ایقینه مستند انوار پس شیطان خطاب کرد
که اگر خود را گشته می باور می خورم کرد که تو مرا بجهنم صد و ابر
خبر

خبر بر این پیدا کرد که رست بگو که تا رست بگو و دست از تو رخم
و طفت آخر الامر المیس با عیار شده گفت حقیقت است که چون
شعبه بودم که حسرت خوردن بر فوت نماز دعا و عیار دیگر
ثوابان پیش از عمل است چون دیدم خوابیده و هو که
بر خبر حسرت خود می خورد که نماز طاعت از توفیق شده
و بعد خداوند ابر تو را از خود من می خورم که ابر زیاد
نبود برسد پس معا و به نصیحتی کرد که لیکن می ناستر المیس
خالی از وسوسه نیست بجهنم که بعد از اجتماع این حکایت کتاب
اسباب تعطیل می دهند شد که ثواب حسرت خوردن به برسد
باشد بر صد باید بود **در** سالک چنانکه مقام حقیقت
دیگر نباید به مقدمات و علامت برود چنانچه **در**
مکروه اند که شکر در خانه خود و زردی گرفت دیگر گفت

بیا که روز و زاری است پس در روز اسود و بخود آمد
 بر تو رسید و بعد ما خود چنان که در کتب می بود قدر الهی که در روز
 سه بعد از این روز یکم **سوم** از این چهره باید چهره دروغ
 داشت **دوم** آورده اند که حضرت شب یکم در کتاف
 دیوار در حدیث را بدست افتاده و در آنجا بنده که چهره یکی
 گفت من می بینم حضرت گفت چه خورده گفت من غنیمت
 اند که امیر گفت از همان که در سبزه حضرت گفت من خیر
 تا بر زبان بروم مت گفت چه قدر الهی اگر نه راه رفتی تو را
 بخانه خود می رفتم **سوم** باید بهر ت عارف با محورت
 یکی باشد و در صورت مخالفت با تویم گفتند **چهارم**
 آورده اند که تحقیق شمس که کرده بود و هر کس می رسید
 احوال بهر سید انگشتم بدو و بدو را نشان می داد و خود می داد
 شمس را داد

شمس که کرده یکی به نشان که گنجی بود **سوم** آورده
 که در عهد رسول خدا منافقین سید را خشنه و در ظاهر
 چنان بودند که ساختن سید محیمه محصله توان و عتاب
 خدا و رسول خداست پس در بعضی مقصود ایشان شکفتن
 مسجد پیغمبر بود که مردم فیل شوند و هر کس که نزدیک
 آمد بر او فرار را از دست پیغمبر نمی تابید و در آن مسجد
 مخفی می ماند و هر کس که می رفت بگذراندند که اگر
 اگر کردند که از آنجا می ساختند گفتاسم نمودند
 به همت که اتفاق زیار شد و هر سوا می شود چنانچه
 کرده اند که چهار نفر بودند و مسجد را آمده بصورت اتفاق
 را که و ساخت و صورت نماز می کردند و در آنگاه مردان
 اند و در آنجا که از آنجا گفت این بودند مگر وقت بود که

کفر و در گفتن حرف و زبانی باطل شدیم گفت
 چکار دارم نماز خودم باطل شد چهار رکعت که در کعبه
 مثل این چهار تا حرف نزدیم که نماز باطل شود
 از برای سلف جمیع و قلیح سابقه عبرت ملت و چون مقصود
 الهی و عرض آن ظهور و وجود محمد علیه السلام است که اجماع بر آن
 اجماع سلفه و ان ابتداء کلامی معتبر است این است بهت
 لیکن جمیع سلفی که در سابق بر امت بوده در این است و اما
 در جملی آنکه قدیم خود و نقل شده اند و ما بجهت کتب و
 ملاحظه بشود **مطابق** آورده اند که بعضی از قرآن مجید
 تا خفتن آن یقین دارند و اولی که گفته خوانند
 ان لا اقبل الی الله ان لا یخرج کلامه که با هر چه
 یکشید گفتند محمد آنکه دیگران عرض کرده اند که نهان
 دارند

لا اله الا الله و لا اله الا الله گفت ای معشایران شما از خودتان
 یکشید تا آنکه ما را عبرت گیریم و بقیه این حکایت در کتاب
 شیخ **سید** میگذرد که تا خبر بدان فرستید قصه را
 البته در جای دیگر میبینید به اختیار عدل و انصاف و در حق
 در چند مردان و در انصاف میگردید که از رسول ما آورده است
 سکه و ما را بپوشانان خود در این بر انداز تا خبر زمان حالش
 این بود بیدل کال می که نصیب شد بول تا آنکه به محال
 شیر مخانه قصه را داده در قفسه است با ده محبت کرده پس
 در بر گرفت و بخور رفت تا آنکه بعضی از انفسه آگاه شده
 بعضی با دستا رسانیدند با دستا سفلی و حوله و بول
 خانه قصه را داده کرده قاهر و سیر و در در حق جواب
 چون دو نفر در این با دام دیدند عجیب خود و بیدل و در

که بر خبر که اقباب بر مدافع گفتیم شود و بارش از مدافع
 نمود و رفت بر او غایب شد گفت از کدام طرف بارش
 عده بیه سبک و نهان میگوید معلوم است اقباب از طرف
 بیرون مرا دیده هر گفت که که هنوز در توبه باز است
 پادشاه در حدود این زبان مانده است و نگارد از درگاه بیرون
 نویسم و درم که عبرت خلقی که از آن هر گفت حکامه بوار
 مدینه رفت که بر ورده احسان تمام کرد و خطای او قیام
 از نظر اقامت میگذرد و دیگر بر راس است که تا آنکه غیر
 می باشد و بدان معنی شوم **مسئله** ای که در خط
 بهر چه شود و اصرار کند بر عصیت و دل نبندد و شک
 خداوند حق و در رحم خدا نجات **مسئله** کرده اند که بر
 نزد طبیعت رفت که من جعفر و باغ دارم چاره بگی
 گفت

طبیعت گفت از پیر سلیمان پیر گفت چشم تا یکدیگر بنگرد
 طبیعت گفت از پیر سلیمان پیر گفت جعفر حده دارم
 طبیعت گفت از پیر سلیمان پیر گفت شوم که شده است
 طبیعت گفت از پیر سلیمان **مسئله** حده دارم پیر گفت طبیعت گفت
 از پیر سلیمان احوال امر بیه و غصبت شد و او را خطای
 گفت ای احمق را بر او در حق از طبیعت تو عین اشوخت
 پس طبیعت گفت که تو گفت و من غصبت می چشم از پیر
مسئله فحور بعضی است که آید و قیاس کرد حال
 بر حال خود و چون خود را و بوشید و در بازار سیر کرد
مسئله او رده اند که طفل بدش مرده بود هر گفت
 این پدر تو را کجا ببرند مجاز میزند که نه فرستاری
 و نه پدر غیر و نه شوهر و نه مادر و نه پسر و نه هیچ

مطلب باید به بیسج جانانه آمده بود به پر خود خطا کرد
 که این بدید این شایسته که او شخص مکتوب معلوم است این است
 بنامه بیسج **در** بر احوال لازم است که معلوم حقیقه
 حقایق و مطالب بود و آنچه از اهل عصمت رسیده انرا
 خاصه جمیع علوم به ماخذ رسیده را و از انکه در
 ان شخص نیست است که در در محجوز آورد انجوان از
 ترکیب و مولد او نیز رسیده مضطرب است ان شخص گفت
 از طفل از رخ سرش که تو را بال این من خود رفت از یاد
 و در وقت محال و مل بیان حال است که بر ما است
 و بویسته ناله ان بوالطه و وال است چنانچه **در**
 آورده اند که شخص در میان بیابان شلج و ملل غایب
 ضیاء در خیال قوی کرده بر در جلد کان کوانم که بر روزه

الکوار

الکوار از ترس فریاد بر آورد که نزل و نظای و قمر
 و قاصد بر مداح رخ ملکی که خیر و مهر را به ندانم و سر
 این مداح نگار به سخنان و مانند ان علوم به معرفت
 همه ملکه بر اندازد بلکه علم حقیران نور است در قلوب
 بر خود بر اندازد بلکه حقایق و مسائل است اهل ان علوم
 غریبه در باطنه غالباً به نکتت میشود **در** آورده
 که در عین عیبه شتر خود را بر گیر خواست بکند بدو حوال
 اندم که بر ش آمد و حوال دیگر را عوض اندم بر از رفته
 بر رفت شخص حکیم که در اکثر فتون ما بر بود به ان رسیده
 اخا العربیه بار در عرب گفت که بدو حوال اندم است
 و حوال دیگر بخیمه بنکم بار در دست شود و حوال اندم
 از بر نروان حوال اندم را نصف در ان حوال بگذارد نصف

و این حواله کن و خودت هم بر این احوال و شوقا که
 شوقم زحمت نکند و خودت هم سوار بر این احوال و شوقا
 که خوشش آمد چند نام که رفت با خود فکر کرد که خوشش
 حکیم باید صلح کرد را باشد که گفت و حکیم را گفت ای حکیم
 که تو چندده دار و چند هزار کو سفند و چند هزار ستر چند
 هزار باب و چند غلام و کثیر و امثال اینها را در حکمت گفت
 اینها هیچ ندانم و بعد از آن که بر عین بر منب و کرسنه ام تو را
 گفت پس هرگاه چشمت است من همان را در خودم بهتر است
 از ستر را خایند و گندم را در این احوال کرده و حواله
 دیگر را در این نموده و بهمان روش سابق و قمار و سحر و
 و این مثل ستر حکمت است که از تو هم و خیال خود را بدید
 از ستر حکمت اهل عفت و الا که او گفت با هم حاد
 و این است

و این است اکثر اهل الجنبه البله من بلایست از تو حکمت
 ظاهر بهر بهر است و باو شایسته و حقیر و این حکم الهیه است
 چنانچه مشهور است که روزی ابراهیم او هم
 بعد از آنکه آن ستر جوینده را بر مال بر فقر خود دید و از گفتگو
 او شنید شد و باو شایسته را از خود خلق نمود و چند امر او را
 مورد بر خاک انداختند که ای هر که شایسته را بپایان کنی ابراهیم
 ابله شما باید بپایان از او گذاشته و کرد و بود و روزی که
 در بان رسیده بود و جابقی او کجاست نشسته بود و خفت
 یکبار از بنده گای او بران جای که او را افتاد ابراهیم را دید
 چاقی میدوزد با خود گفت بهر بنده یا دشار وقت افتم
 سیدار و حال سوزن بر دلقها چاقی میزند ابراهیم
 از تو او را فهمید پس روزی را بدید با او گفت و بعد

عاشقان دریا گرد که سوز دل به جسد یس از شکام صید
 نامم که گزوم ملک سوزن طالع ابر لب گرفته خدمت الهی بهم در
 یس از یس در این چاکر خود کرد و گفت ای پادشاه سیرت خود
 یا ای پادشاه **در بیان آنکه در آنگاه سلطان در**
 اصلاح نفس بر آید و جسد را که اصلاح کنند از اسیر طبع
 موجب اصلاح باقی می شود چنانچه پنج قوه حسب با که در
 میوشنه اند و بواسطه ضعف در یک از آنها باقی ضعیف
 میماند بواسطه قوت بعضی از قوت دیگرند و از این جهت
 چون از جو جبهه انکه در او کشفند پس بپای طبع را از اسیر جسد
 طبع سرایت میکنند و ریاض اسیر کوشیه **است** کرده اند
 که تخفیر بر سر طبع میزد که شراب می خورد و برید او در حاکم
 او گوشتها می خورد و او طبعه زن را نهاده و مکر و که شیخ در



و نوقطه قطره قدس و که با دریا سیرت دور و با دریا دور
 که با سیرت او بزرگ صوره گجا و شاماز و مرنبه قجاک
 با محارم را ز ما آنکه با حوضه از حوا و سؤال آن نادان
 و طبعه بن کرب و اندوه و در محرق دل او اینوه کمر
 استوه اند نزد شیخ شکایت برده شیخ فرمود **راست**
 و مقصود حرم خود حکم میکند بکیر اس جام را و از فلک
 حرم سر را بر از شراب کس و بیا در پس چنان کرد چون
 قدم شیخ به دست شیخ داد قدر استامید و شمه را
 ببرد عینیت فرمود چون تناول کرد و بد عمل ملت
 پس دوباره گفت از آن حرم بکیر بیا چون او در
 همان حکایت اول بود با چند مرنبه مرید بنحوت
 شیخ فرمود کار او لیاقتی ملت که شراب و مکر

بلکه نجاسات لواطی کثیفه خود را قطع کرده مخصوصاً
 جناحه از عایشه حکایت ملت **حکایت** که بنفهم در حجر
 خانه میرسد ندرون مصلی غار میکند اراده و قهر آن حضرت
 اعتراض کردم که احزابین خانه در معرض نجاست است که **حکایت**
 یلبس به غیر بر این جا میکند نه حضرت فرمود خداوند عالم
 مکان سجده اولیای ائمه عیسی علیه السلام استند که سینه که میاورند
 کمال موضع را پاک کنند پس اثر نجاست خوا ظاهر و جوه **چشمه**
 در حضرت در مطلق هر طرف شود و از ای جنبه که **سپه**
 که شراب در نجو شرف عیسوی و اگر از حار دیگر نقد
 مستحیل میشود و اگر آن فقیه صدق ملت فرما لطلب
 و اگر حال جنس نیست چنانکه حضرت اوقات شده چیده که امان
 کفایت حمل عیسی را سو که سابقاً وقت نزول شخصه بوده

و حال در سیاه طر الشمل **حکایت** اولیای ائمه
 بر میزد و بعضی سفاحات و تو مشابه اند خود اقباس مکی
 در شان که مثل شهوت است که ابرق کار آفتابه میکند
 اما در وقت کمر و کمرانش معلوم میشود **حکایت**
 آورده که شتر را بر سر سمار گرفته بود و معرفت
 و در آن راه با خود عجب میکرد که این شتر که سمار شتر
 باو عظمت میکرد این شتر که قدا و از این جنس کسی چشم
 شتر این معنی را درک با خود نم آورد و بعد از این راه
 معرفت تا آنکه رسید بکنار جوی عریضی هر شک اینجا **حکایت**
 شتر گفت بسم الله جبرائیل و در احزاب و که در آن
 آب عیسی نریزد از رویش در ماند و حضرت **حکایت**
 گفت صورت سمار از زمانه که زانو با زانو فرقه است

مقرر و تانا را تو بختی بر من مر مرا صد کر کنوش از فرق
 بخت نادران بر رانا خطا است چه دانا خود
 میدانند و گیت را مقصود میراند **ک** او رده اند که
 صوفی جاهل بختی تسبیح خانقاه از بسیار خوردن و ران
 کنی گفتی عارف شکوه اند که او عارف دفعه یکی بانه
 و یکی کورشت و فلان قد و نورش و اصل دیگر سجود
 و بنکام کنی گفتی دوید بگریمد و خواب او شد
 اصحاب که بخت المعصم او را تسبیح خانقاه برید
 تسبیح گفت ایها صبیح میگویند اگر حق بخت تو
 آنکه جلیب است فضل و کمال را بوشیده اعتدالی را
 و افعال بر بر حق اعتدالی نماید صانع از اهل عصمت
 که خیرا امور او علمها عارف بود و از نور او در ده

مقرر کرد که تسبیح که در آن است که فرمای تسبیح الجبار
 زبور کوشش خوش خوره از صد گله یک غنیمت دوده یک
 اجمه رخسوم مجورم و غیر بنام و قبل بنام و الحمد
 در حق من و سوا است جنانچه در حکایت سوس و تسبیح
 شد و اعلم الجور **ک** بد آنکه دعوی بر سر من
 مدعی دعوی است که بدیدر البطلان است حمد دعوی
 و دعوی و رایت ماعدم اطلاق و اعجاز دوم آنکه بدیدر
 الشحه است حمد موعظه شفق کرم و دعوی فضل
 رضیع بر و تشنه و باب و اشغال است
 مشکوکات پس اگر دلیل قائم بر احد الطریق شد
 همان است و الا حکم او مرور و سوس خور و سوس خور
 در کمال اهل عصمت است که امرش شده فیض و اربع

فحشیت امر محال و حکم الهی از رویه - در سالک
عارف واضح است که در عالم حقیقت بعضی ثبای موجود واقع
اگر چه بنظر حسن ماس نباید چون صفات الهی اما اینها ماسی است
الهی است و اما اینها ماس و خطای در دل در کس نباید و مکنش
طاعت بشود معلوم است ان صفات هر چه در دنیا و جانی است
که محیی و سب و در شکم مادر یکدیگر را سجده کردند و حال مادر علی
از وقت بوقت با آنها کبریا و از نذیر و ای با از قبله مشید
عالم حفظ است و از ان قبله است قصه ما را که در من چون
قصه شیر و در بر شدن کاه و حکایت راع و لکله و دیگر
که در بیل و شمع و پروانه و نظایر اینها و فهم این حکایات
از کجا بود بلکه غفلت و غفلت نظر عالم معجزه است و است
اصطلاح است که خالها را شطرنج را با هم ضرب بر غایت با هم در

در وقت خاستن و کمر کردند و اینها خود گفت که ابو خاتم را از کجا
آورد و آیا عیادت با او رسد یا آنکه او را خرید **عالم**
گرفته اند که استوار محو در سن یکصد و هجده مندر رفع
فاعد و نصیب معقول متکلف مثل ضرب بد عمر و گشت کرد
گفت این سن و این عمر و قصه کرده که زید او را زده
ایا سیرانه در میان اینها ناخوش ماند و انقباض است و در حین
حرکت با و غفلت اند که این محله متکلف است که هم او را عجز
است و نیز بر زمان کور که گفت هر که با کور است سر را قمار
هم زمان کور که باید که شروع نمود بلغوا معنی که این عمر و
ملعون و در دلت و او از زید و زید و حوین زید و
بر حروقه و مطالب و او عمده معجزان کار او و سر او
او بخوره هر که او حسی و روح است از این و غفلت و غفلت

اور وہ اندک شیخ خارج ملکند و حضرت
 کہ ہر کہ سب سے اور انھوں نے ہرگز غیر یاد شامی و حوض
 و حبیب الرحمن قاصد تندر و تندر و نا اطلب اندر حق
 و اخراجات غراور کا مسعر و انداختہ ان قاصد ہم جابر
 تا بعد و ستان رسیدہ شہر شہر شہر دید و از ہر کس جو
 ملکند در شہر ما کہ گفت و تمیز ملکند شاید در فلان
 شہر باشد پس عازم انوار است میند تا اندک اگر بیاورند
 کردش کردہ اثر نیافت مایوس و محروم و اجعت کردہ خوانا
 و سر شد حسرت از دیدہ دلش جابر تا اندک خدمت میر عارف
 رسیدہ افشار بن مطلب نمود شرح حال خود ایسا نمود و رفت
 و لبر و بر سوخت و گفت بدتر و غمت بہ الفاظ بزرگوار تو باشم
 معر این کلام را العہد الذی دخت و دخت علم ملک کلہا و از اسکوئند

9/6/

[illegible]

و معنی الفاظ مطلق و مقصوره نمی گوید و در لیکن چون نظر را
 بصورت لفظی بود و از فهمیدن معنی گرفته بود و در لفظ
 ظاهر غوره می بیند پس می گوید که گوشتند تا آنکه عارض در
 پیدا شد که ز با آنکه در فهمیدن معنی ایشان در آمده و گفت
 این و جبر را می بیند پس تا آنکه مقصوره می باشد که را می بیند
 که گفته و رفت و را که گرفت و در در بار اینهاست چنانکه
 که مقصوره و لوست و در این معنی است و در شده و از
 معلوم شد که نفع اینها همه در عالم لفظی بوده و معنی که است
 خداوند قدر را که قدر هر کس از این قدر و معنی خود می بیند
 چنان لطف عاقل با اینهاست که می بیند که گوید خداوند
 و از اینهاست که هر چند در اینهاست که هر قدر می بیند
 باید دانست که شکران عارض که همه را اینها می بیند

شد

شکر او بسیار خداست که عطا می کنند و در حق او حق است
 و در آنکه ذات ذالقدر حقش پس رفع میکنند و در
 اینهاست که هر سرشت آنها از اینهاست و در در در
 همه اینهاست که از اینهاست و در شده که آنها را می بیند
 و در اینهاست که هر سرشت خداوند را در اینهاست و در
 اینهاست که هر سرشت خداوند را در اینهاست و در
 باید فهمید که اینهاست که در اینهاست و در
 ظهور و کمالیست و می دانست که اینهاست و در
 معنی انبیه در عالم مشهور است که همه عالم و معنی را می بیند
 و در اینهاست که هر سرشت خداوند را در اینهاست و در
 و در اینهاست که هر سرشت خداوند را در اینهاست و در
 و در اینهاست که هر سرشت خداوند را در اینهاست و در
 و در اینهاست که هر سرشت خداوند را در اینهاست و در

به بطوریکه که بواسطه روشن طبع و نورانی بطن بر روی او آمده
 پس باید تعویق نماید و بهینه که مزاج آن مالک برنج موافقت نماید
 و این مرغ غنچه را به اتمت و مادر او در باطن است پس اگر دایره
 او را از دریا ته رساند بجا شفاف جلیسه و حامله نفسی باشد
 که حامله او در راست و از عرق مندر نشسته باشد
 تو بطن رخت در بر زنده اند و چون مرغ خانه خانه کنند
 اگر کسی تو جم با و بیار او رفته باشد در وقت
 آنچه میوه از او حاصل و به سبب جنات **کرمانه**
 که وقت حاجیان در میان بیابان که از لطف کرمات و دل
 بود حکمران که با ستم و نامردی و بددین در میان افتاد
 غمناک میکند مانند کسی که بر روی بر بر بوده باشد و در دل
 او رسیده و او را از ظاهر خارج شده و در اندیشه و روش
 بیچکد

بیچکد حاجیان کفشد و بگویم در واقع که هم غمناک
 و این آب از گنج او در بر عارف کفایم با سلاک است این
 آب از دریا با ارمغان حاجیان خوشتر است که دند بر عاف
 تو غیر مرغ و نور فطیمه از بر غمناک شده و بار بدن گرفته
 آب ریخت مانند سرشک که از شورنا که همه از آب
 مستغنی شدند لیکن او جوهر بعضی که کافر بودند و ایمان
 آوردند و بر طریقه یقینشان افزود و جبرانشان
 که از طلیف او مجلد بودند و جمل بر سر و امثال اینها بودند
 تمام شد تمکلات و فقر و دم از شست و شستن
 از تمکلات خود حقیر که در نظر بود امید از ناظران
 که فلم عفو بر لبیان او بر سر و عصبان بگشند
 حرره الحشر الفقیر العاصم مؤلف محمد افروز ^{۱۲۱۶} _{۱۲۱۵}

در بیان آنکه باید با خلق خدا یکی نمود و سجا با او بیاید
چنانکه در حضرت که الخلق همان آیه احبهم الی الله الفهم اعلمهم
الایه اخرهم بعلمه و چنانکه در حضور خدا ایستادیم است در غیاب
هم از است چنانکه کتاب الهی در علم حضرت است و باید و مستحب است
که کس که غنیست کس را بدگوید که گشت برادر او را خورده و بگوید که
او را بر فتنه نموده و الا غلط نیست از شود چنانکه لفظ او
معلوم میشود که بعضی از علم کوش و علم او زبان است و این بر علم لغت
واقع است پس هرگاه که کس بر علم غلبت نماید البته بر کسند است
که از روی غلبت کس بر وی ایستد ام او با برسد و انهم بر
سزا او امیدوارند **ت** کرده اند که بر دانه و دهنده و ستان
بود و بجهت تسخیر مردم در گردش بودند و از این شهران شهر
میرفتند تا آنکه این جموع را ملاقات نمود که آنها از راه میگذشتند

که در طریق

که در طریق آن پهل بسیار است این بر بجهت اتفاق باین شکل نمود
همه امر برادران حال که از این راه میروید و این راه بجهت پهل
جست آنها را بکشید و بخورید که آنها را در راه دارند و در نهایت
وقت و تیر که هر کس بجهت او را خورده باشد همان قوه شانه
در آن میکند و او را بپل امر خود میرساند و بنده را که خلف بکشید
و نصیحت را بشنود و حرمی و طمع را شتابان شود و شمارش کار
پهل بچکان و او را در الطائفه تصدیق کردند و شنیدند کلام
لبنی و اینکه توجه بان مقصد نمودند و در این راه بجهت پهل و بر
دیدند طبع ایشان بجزکت آمده از نصیحت بر فراوانی که در این بجهت
پهل رسید کرده او را بریان کرده و خورده و بخورید رفتند
بعد از ساعتی در آن بجهت پهل سراج بجهت خود آمده ان زنده
فهمید که همی تا فاعله و از کشته اند و در این راه بجهت پهل و بر

هر کس از گوشت پور او خورده بود او را ملاک میکرد و کسی که گوشت
او تناول نکرده بود بوی برادرش میداد **حکایت** در میان آنکه
الیه بنی لفظ نیست بلکه اگر بنده بوظیفه حضور خود کلام را
غلط گوید خداوند که هم بظیف مؤمنان نظر میفرستد و مؤمنان را
انسان بنده قبول ندارد چنانچه **حکایت** آورده که بلال بن عمر
مخرجی خارج حالت است و قرآن الصلوة را هر علی السلام میگفت
بعضی به بعضی عرض کردند که شما مؤمنان پیدا کنید که زبان او گنجی
نداشته باشد و حاضر فرمود که همان میر کفیف بلال بن عمر از صد
کفیف دیگران است **حکایت** سر سر را خداوند عالم از فرمود
که مرا بخواند باین که گناه نکرده باشم و سر من گرد خداوند
مرا بخواند و باین است خداوند فرمود بدان غیر بعضی مردم که
تا آنکه مردم تو را دعا کنند که دعا بر آنها در حق تو در نمی آید

حکایت باید دانست که توفیق با فضل نیازمندان بزرگ
است کفیف همان علی اسید الهی است چنانچه **حکایت** کرده اند
که سالکی پیوسته با الله میگفت و ذکر حق را بر زبان میراند
تا آنکه شیطان بنظرش آمد و او را احاطه عتبات کرد که ای
سخت روزنا چند اتمه اتمه میگوید و جوابی نداشتن از حضرت
چند روز بعد روزی عمار بن سالک چند از سخن
و کبر شد و وصال است تا آنکه شب حضر بخوابش آمد و گفت
ای سالک چه سوزی که از ذکر و اتمه اش تحقیق **حکایت**
شیطان را نقل کرد و حضر فرمود ای نیازمند خداوند
من فرمود که بتو بگویم که همان الله میگوید و تحقیق
همان اسید است که تو را توفیق ذکر داده ایم
اخرال **حکایت** و اسید است آن نیاز روز و روز اسید است

بهر سالک واضح گفت که در شهر و سلوک و معیار
عادل و آلا آنکه محبت با جاهل و احمق شخص را در معرض
هلاک اندازد و چنانچه **مکات** کرده اند که شخص بود در روستا
و در آنجا تا بهر شهر رفیق شده بود و سالی یکدور رفت
بشهر برآمد و بیک ماه و دو ماه سپیدان میشد و آن تا بهر
بهر اسم ضیافت قیام مینمود و باقی زمانه را و این
از حد بود و مرض و همتان که در گفت انجام میدهد
و پیوسته آن روستا را التماس میکرد که اخراج فرماید
شما جز بفرمایید ما را اسبق در روستا میمانیم
قدر از حالت بیرون میایم تا بهر عذر را و در که
سوا ساله کار داریم و امر فلان را انجام بدهیم و غیله
نمکنیم و رحمت صوم دانا آنکه چند سال بر این منوال

بود

و در تا بهر شهر و سلوک و معیار
کفایت از حرم چند سال بکشد و آنکه شخص را آنکه محاله ما
سراید و اجل مریدان و پیوسته مطموع آن است که تیر
فرست کنیم و او ما را ضیافت نماید و قدر از روستا
در آید و حرم با جاهل و عیال محرم آن حد و رشد براه
افتادند و بیک ماه راه را طر کردند تا آنکه سرانجام
کمر فتنه اطفال و ذوق کنان بشوق تمام بدر خانه او
منجیل اینک پیش و از ریم خواهند کرد و چنانکه بدر خانه او
رفتند و درق الباری نمودند و شخص از روستا در نگاه کرد و دید
یکجای را بگوید در خانه نیست مدتی آن سحاره در آنجا
منتظر و معطل بودند تا آنکه صاحب خانه نیز بقبل آمده
بیرون آمد و حرم پیش آمده سلام کرده و گفت

در مقام سیم

و گفت و در که بار سال دوست اسال است صاحب خانه گفت
 شما کیستید و چه میگوئید و چه بپوشانید و دارند خود این
 سخن را حلقه بزاج و امثال آن کرد گفت ای افغان صاحب
 خانه گفت من نیستم اینجا چه صحبت است که بدار خود بگویند
 رد بدل بسیار مایوس شد پس گفت اقا سند همه را بفرست
 میگویم بجهت تو از خدا استب ما را منزلت میدهد گفت نه
 منزلی ندارم از وقت خود مستغفد گفت ندارم مال اخیره هیچ
 روزی در حال خانه او بسر بردند سر تا سر و در مار در
 تا آنکه شیر ماران دست داد و ممکن نیست در برود
 گفت بدای او و بختی الحاج و انعامی خود که ای صاحب
 من تلف میشود اندام شب را بنهاده که قرار داده اند
 سروریم و زحمت کم میکنم انعام روئنا گفت بد خانه

خودان است اگر شرط میکنی که خورت بالا بری بام حرمت
 خانه نمیکنی و این کار را بر سر دست بگیری که اگر که را بدو بگوید
 مرا از دست نرساند این خانه اصطبل را سو میدهم که عدل
 خود را در اینجا راه دهد خود به خود رفت را فرستاده عدل
 از جهته حفظ از باران بدان خانه آورده و کال را گرفت
 و مال را بام آمده خود را بر خور حرام کرده و حمله اندر کرد
 که نامه سپاه مستقر را در او را خیال کرد و خود را کانا
 تا بنا کردی کشید نیز را عطار را کرده اتفاقا ان تیر آمد
 و بر کمره خرا و وار را بده خطم زده و نفس قطع شد
 مرد روئنا از خور حمت و اندر زبان خطا رعایت
 که ابر را بدو کرده اگر خور حمت گفت که اگر که را بدو
 گفت من با هر که هر دست شمشیر از او خود را

و گریبان روستانه را گرفته بنی کشید و چند مرتبه را
 فرو گرفت که نزد آن حضرت سر او بای میاید و گفت از آن مرد
 غل و تشاس با هر گز که را در شب تا در پیشانی و بر
 چندین ساله را از تشاس با هر گز که را در شب تا در پیشانی و بر
 که آمده بود برکت و وصف کرد او را و در آن وقت که
 صحبت با حق میفرمود و با روستای مثنای نگذرد که
 مفاقت روستای اطراف میفرمود **و** شکری
 منم صغیر در همه حال بر سالک و غیر سالک را اندام و جسم
 که لای شکر نم لای بد نکم و لای فقرم ان غفای شد بد
 شکر نعمت افزون کند کفر نعمت از نعمت بدو کند
 موبد این مدعا **و** اهل بسیار را ملاحظه باید کرد
 که خداوند از برای ایشان هزار بار شکر را مقرر فرموده
 که انرا

که انداز او تا انتها را آورده در روز راه بود و در طرف
 میر باستان بود از هر سو و در آن روز راه عبور
 ایشان در سایه درختها بود از شسته فرو میزد و درختها سنگ
 و بسوی حق آنها بایم و این هزار ساله را بردار از بحر غدا
 پس بجانب هند برده و در طرفی هزار ساله و سارچ
 قرار داده بود و ماده مایط و در آن که بقدر احتیاج
 ان اید ابریا میفرمود میسر اند تا انکه لغزای کردند
 فقالوا بعد سفارنا لیس خداوند عالم موش را در ایشان
 مسلط کردند تا ان هزار ساله را کردند غفلت ایشان و باغ
 من زلای از اعراب کرد و عوض آن سوره کز خفا
 رو بید و تفرق نعمت ایشان ضرر المثلث که غفرا
 ایا در سبب حاجت خدایم فرماید و بدین نام محسنی

در تسمیه راه ملاطفت خبر خواهد داد تا نوح خود
 نماید و بعضی آنکه از خبر نوح او را تشویق نماید حال
 خود نماید و بعضی تشویق نماید که کرده اند که
 از آن و طوطی که ابطان را از خبر به بر می خوانند
 و ایشان را تشویق می نمایند که از خبر بیرون بیایند
 که در خشک اینقدر را جلد قند نکرند که حیثیت
 ابطان جواب دادند که ما را هیچ حضرت نیست حسین
 و ما را بقتل و جلد شما احتیاج نیست بکم برنگردان
 شما را در خیمه زلف برزاقاده بود و چون بیرون
 آمد و در کار خود را بگویند دید میان شما را آمده ادعا
 ظاهر بود و شما را گفتند اگر کار سر می آید و می را
 خوانده ملت هم مردم او را جلوه البت پس شما را از کار
 خود

و در میان
 اهل دار
 و از
 خود نگرفته

خود متعلق گشته حنا نجه خداوند بجم نامور و بولطم
 امتحانات شریک را کرد و ایند بلکه هر کس از حد خود تجاوز
 کند و بلا فو و کراف سر خود را در میان بران آورد و بنگردد
 بیست و جنانچه کرده اند که مرد در زندان بکشد
 بود و هر وقت بیرون می آید لب و پیکر خود را بر سر
 و پیش مردم راف بر که شما کمال پو خودم با قریه
 خودم و بسیار بهر بود و ایشان را اشاره بسید
 و بگوید بکرتا آنکه روزی در میان جمع بود
 و کزاف تشغال داشت که طفلی داشت غیر مجزعی
 این جمع دویده گریه کنان که بایا این یوسف زنی
 که همه وقت بود و بسید خود را بگوید بکرتا
 او را ر بوده هر چند دنیا شایع بودم توانم از او بگویم

بود در محله رحیم ان ضعیفه است غنیمت که بچین بزرگو
بر رانند و بداند ان ساره نبوت در سطح ملک نور اگر در
فریاد و فغان بر آورند فرعون به است افعال برسد و در
اولا پیره داد و گفت بنده ان تواند که بچین نبوت و تحت
تراشاند بکشد دوباره غریو بلند شد فرعون بگفت
ستغیر شد گفتند بچین با شنید و میگوند که شنید
ان شخصی بفرود در ملک ظاهر شده پس فرعون سلطنت
حق استغیر شده امر نمود که کل زن ان بنو اسرائیل بیاوند
که بچینم انها را انعام کنم چون حکم مع آمدند انها را
اطفال که بر بودند بکشتند و بچینم و بفرموده شده که
و بعضی سوگند را در وقت صبحی کرده و ایگان ما را
از ترس و دشواری اخلاص خدا و او را نگاه دار بعد از ان
انگند

او را خداوند بجهان فرموده و در دامن او پیر و پند و
ملاک او بر دست خود ظاهر بچینم در بعضی سلطنت
بچینم شخصی سالک از اثره با نفس در زمان
افسرده که غافل بیاوند و این خاکی شود که بفرموده شد
نزد کرده که شاید ترک انها از جهت عدم مساعدت الهی
و سوانح از اقتضای غیور طبیعت نبوت است چنانکه
کرده اند که مار کبر بر محبتی شغل بگو و سلطان بفرموده
عظیم ملا حظه نمود که بواسطه سر ما افسرده شده جان دارد
اما اعضاء ان در فرمان او نیست ان اثره را بر ستم
حکم بسته بجهت زیاده او را اهل شهر غوره می که
ان اثره را از چند سوار رسیده اعضاء ان که می شدند و قوا
متروک شده اغار چسبیدن گرفت و قطار او را پاهای

و نحوه بیکشنبه و بهر سو که در او در بر مردم که در وقت زفتند
 مار کبر از فرس بر جا خلد داشت که چه او درم از آن کسان داشت
 نفق از در داشت او که مرده است از غم به الترافسده است
فصل باید سالت جسم بصیرت داشته باشد که در شدا
 از غیر رشده فرق تواند کرد چنانچه **حکایت** کرده اند که فرخی
 که سوسر عصار خود را نزد فرعون اثر را نمود و فرعون را
 ترسانید فرعون چهل روز از او سر ستمت خطاست
 در آن ملاوت زمان رسول فرستاده تا ساحران مدعی
 که در علم سحر نام بودند بیاورند پس اینها بفرموده فرعون
 منبیه طلباب نوره در جوی روان شدند پس ساحران
 نصیحت بنمود که هرگاه بخوابید ما آن مریض خود را بکشید
 بر حذر داشتید که کار آن معجزه نباشد که اگر از پیش خداوند

علام باشد شما بهیچ وجه مراد فخر نخرید بایست و معظم نیز
 است که گوشتش کشید و عصار او را بدزدید اگر عصاره
 شما اند معلوم است با هر یک و الا از نزد زهر الجلال نهاده
 با او مبارزه نکنید که مغلوب شوید شد و هم چنان اگر اثر
 آن در خود باقی باشد معجزه است و نظیر آن عصاره سحر
 خاتم کتاب مجید است که در خود می داند و زنده بود و
 مردن در اعجاز آن حضور بر راه نمیراید و شکر و تعظیم
 هدیه گوار که کسر دیگر او را نتواند کار فرماید اگر چه در سحر
 یا نقشه معجزه است ستم که بهیچ وجه در آن راه نمیراید
فصل که در بخت از راه حق و استیلا میخیزد و آمدن نیست
 و سلیک سوار بر سیم در طریق غر و شاهر بغیر انبی و مرشد
 چنانچه پسر نوح از پدر خود سر و آزرده و گفت سوار بر چهل

روح گفت ای امام ایام ایام **توحید** یعنی از خود
 که از رضا و الکفر لغز و حشر دیگر که من می گویم بقیه و لم یحضر
 علی علیه السلام و علی علیهما السلام با اینست که آنچه واقع میشود
 از جهنم آنکه قضایا را بر اینست یعنی باور و انکار و ظلم و انحراف
 از جهنم منفر و زشت نفس ستمند بجزایا و بیایات است
 به نقاشی بلکه قال نقاشی است که در شرف و نکور و بر و تواند
 ساخت **صفت** آورده اند که شخصی را که گفت در شرف
 بود و گندم بجز سیاه و سفید و در هم شده و عروسی و در کفر
 مجرم و سوار بر غنیمت از اینست که بر شرف و انکار و ظلم و انحراف
 ریش او را بر شرف و در بر پیش و بر کفر است و گفت صورت سوز
 از هم جدا کی که من شغل دارم **صفت** آورد که سید بصورت
 دیگر و زان شخص در مقام دفع و تلافی بر آمده اند و سید را
 نور انوار

نور انوار قسم سیدم صبر کن و این سؤال از تو تمام جواب مراد
 و بعد چه خبر و حال کن از رسیدن حوزة انوار و سید من و کشته
 گفت بد سوخته حال بحال سخن گفت و بار بار بگویند که در اینست حد سید
 حیدر بود و در اینست و از این حرف است و در اینست و در اینست
 با اینست و گفت سید من چه است از رسیدن زان گفت پیغمبرم به پیغمبر
 گفته اند است من است با از صورت نور **صفت** بجز از اینست
 گفته اند که گفت آنکه در حصول المذلول و صبح و کذا استقال با علم
 بعد الوصول الی العلوم **صفت** زشتی اند که شجر عاشق و بر بود
 و پیوسته کتاب عشق نامه و اشعار و مجرب شعبه خواند تا که در
 عشق و از جانده است و از جانده طریقی همچنانکه بود مجرب
 نفس معنوی و شرف پس زبان با عشق من گشوده که از تر جاب و شرف
 عشق و از جانده است و از جانده طریقی همچنانکه بود مجرب

گفت معشوق این که هر چه هست کلاه وصل این عرصه را بکشد
 من بهینست حاضر تو نام خزان نیست این باری ایشان عاشقان
 آنجا جوی که مولود مسطور زلفش با اینکه من لعین خدا را در تو زدم
 و باز اعتراض کرد معشوق که من تو عاشق من بجز در این حلقه
 ندارد بله اگر عاشق جواب میدهد بمشغول کدام سالان نیست که گفته
 بلیط بر آن کلی عشق ناله و مستطاف در میان این غل غل عشق آه های آرد
 گفتش در حق وصل این که ای که گفت بهار طره معشوق را که ای که
 با عدوت تو مناسبت نیست و اگر نظر محقق ملاحظه کن بعضی
 از شبهات ملحدین که تا و میگویند که عبارت در قول خدا
 و اعبد ربک حتی تنبک الحقی را از معرفت است و عینیت حاصل
 عبارت و معرفت با صفات بلکه مستقام و معال باید تو را
 و حالش دیگر گوید و است و مد که در خلیه مستقام غلبه است

عاشق که هر چه هست کلاه وصل این عرصه را بکشد
 عاقبت حیرت یافته با سده بود چونکه در معرفت شناسیده بود
 از لایحه طیبیه امیر مؤمنان و ترجمه که از سر شناسیده مشفاد
 میشود بلکه از طریقه ششم عقدا و حکا و از رسوم عادت محقق نیست
 که هر کس که بجز این باشد و مجامده نماید شبها و غیره که
 مغلوب از خداوند عالم طبعه با نجه **کتاب** کرده اند که در
 زبان را و در حق تعالی و علیه السلام مختصر بود که بیرون از
 که خداوند را بجز این هیچ و خرد و به رحمت من عبادت فرما
 هر کس این سخن را از شنید بر و بر استنزال نمود بر استجارت
 المر که هر میگوید ای و میکر شده است که کسب چیز **شبهه**
 بدون کسب و خداوند هم چیز بر و زباجل نمیکند و از برای
 بفرستد امر میگوید که خداوند و در هر کس این سخن رساند

از کس دست و پا ندارد و نه که و نه که ندارد و سوره که حکایت
حضرت رحمان روز طلعان و حبیبی از رحیم مدد و دست
میرساند و چون در میان پای ندارد که سوره و در کشتن
خداوند مهربان البرا فرمایان و بعد که از مجور التمسید است
بقدر ما سوره هم در میان میرساند خلاصه مدح و در کس و در
که روزی که در سر زده داخل خانه آمد و گریه افروز شد
گفته بر حجت و که در بر رفت و گفت ای زن اینک خداوند
رحیم کریم رسانید زن گفت ای رحیم زاده دارم و مرگفت
ایند خداوند عالم رساند و کار کشیده که کار و درج نماید
زن گفت ای مرد از برای خدا چنان کار کن که منی وقت صبا
کار و بقا قبل از مراد و ما را بسیار است میکند مرد کوش
مخوف دل نکرده دست و پا را در البته و جع خود و بنقد
از کشت

از کشتن دل کار و اگر با کس نموده تناول می نمود و نه و عیال
خود را تا بیف بخورد و فرود زن او شکفت باز و مراد خود
نه هم چینی کوشتر در آن کبر و در بود نه که ناکاه صاحب کار
نشان قدم کار و آمده در را بگفت و چون این اتفاق را
داخلی نمی کرد و بدید کار و اینرا گشتند اند و قدر براران را
کباب نموده اند صاحب کار و شروع بعضا حرم نموده خط عیال
بان مرد نموده که امر مرد را ابالی فاطم الطریق علی بنه و در
و آبادان کار مردم را در جع می کن و در میان می کن ایمر گفت
خوش باشد خدا رسانیده تو هم بیا و تناول کن صبا
کار و گفت ایمر را بید چه میزبان میگوید از قبل و قال انما
ایمر کوچه و محله خبردار شدند بر در ایشان کرد آمده
زبان ملامت بدان مرد کشودند و او را تشبیه می نمودند

آن شخص هر سکر است و میگفت مرا چه از این میگوید جز
که خدا داده است و هر نماز او نفس ایشان همان میشود
تا احوال را در به محله داود آوردند حضرت داود بزرگوار
بقلم حکم نمود که بر هر پویی که او بر رزیده شخصی
هر سکر است و در او هر سکر است و میگفت ما بخدا می
که چیزی را که تو از برای من خواسته بودی داود سمعند را
حرم کند داود از آن سر منجم شده گفت را اهل بیت
که از سوز دل این می در تو نشستم حرم تنب سجد در او
با اختیار خود مناجات میکرد و ستر این سفر را از خداوند
خواست که بگویند شود پس خطاب آمد به او که ای داود
مردا صاحبی که بگوید که از تو این که بگذرد که ما آن
آن شخص شنیدم پس چون فریاد شد داود حکم الهی را

بسم ایشان رسانید پس صاحب کا و از این معجزه
شد و از داود شکوه میکرد که ای حکم را داود غصه
خوش نفس میکند و پیوسته در میان مردم فضاحت
حضرت داود گفت امروز زبان را از حرف باوه لغو
گفته کن و اعتراض بجای حکم الهی کن که مصیبت تو
در همین است پس چون آن مرد متعجب شد خداوند عالم
و جبر فرمود به او که ایراد او بگوید صاحب کا و که اگر
گفته کن میفرمایم که جمیع اسوال تو را باو بدهند
پس صاحب کا حرف زد و از یاد نمود تا آنکه داد
ما بودند که همه اسوال آن صاحب کا و را بان شخصی
بدهد پس باز جریح آن مرد زیاده گشت و مردم بر
بنفوس افتادند که شاید داود در میان ما باشد

پس ما و گفت ای مرد ساکت باش و از ما مودم که اول
 تو را و تو را و عیال تو را باین شخص بخشیم پس بگویم
 اضطراب عظیم در میان مردم پیدا شد تا آنکه داود فرمود
 ای مرد بر خداوند اعتراف کنی و شاکر باشی که باز هم بدتر
 خفند شد آن شخص که دیگر از این بدتر چه میتواند که تو مال
 مرا و به بخش و خودم و عیالم را از خودم بده و ما
 به هر کسی داود را مودم که مردم را امر نمایند جمع
 و در بایر در خضر که در کنار چشمه در بکفر شکسته بود
 پس چون چنان کردند و مردم همه جمع شدند باز هم فرمود
 با سایر مردم که شکایت کرد و بودند معوضه فرمودند
 مرا بخار بیاور تا آنکه داود امر فرمود که کنایه درخت
 کوفه کردند بیشتر منتظر درآمد داود گفت قم باز داشته
 پس رفت

پس برخاست داود فرمود حال خود را شرح کن پس
 عرض کرد ای سران من من خواهم بودم مقول و مال تجارت را از
 مردانسته ببنوان تجارت باین شهر میبرایم چون به مکان
 رسیدم منی شخصی صاحب کاغذ غلام می بود مرا کشید و بخیه
 مال تجارت دادم مردانسته من شهر آمد و آن شخصی که کاغذ
 پس من برآید و در آن او را کوی بدید و بجهت برآید و
 آنکی غیب داشت که ابو مسلم برآید پس داود خطاب کرد
 که ایاسی چه خطا کردم در حکم این حال واضح شد بر شما که این
 شخص مدلم است و ایچک مال و عیال دارد مال شخصی
 و هر و این اقدام البقا من برآید بار بار حق است
 لطف حق بآوردند اما کشید چونکه از حد بگذرد و سوگند
بصره ای بد سالت مرا که در مقام بقیه واقف شد

نمود بویسم انداختن اعتبار را از انجیم مبداء متروک نشود و از اصل
خود در نور بر روی خود بر خیزد چنانچه **مکرده** اند که مکرر
ایده تراستی بر علقه اطفال نوشته خود را چنانچه در سر
با یکدیگر نوشته بود و در جیبش که استاد در یک از آنها **مکتوب**
از استاد احوال بر سر رسم و یکدیگر به استاد خبر است چنانکه
مبارک شما در دست و حال شما دیگر کون گفت او میگوید که
معلم اند بچه اند و گفت استاد به بر سر شما را چه میشود که
بدر شما در دست معلم او را بر نموده او نوشته در گرفت
دیگر استاد به او در سوره تا آنکه معلم بشود و استاد در کمال
ساز را طلبیده گفت ای بران عجب زنی پیر و دانشمندی
ببین من تا خوشم بیاید فرمود و در کمال من معلوم است
مخاطب من بفرم و نوشت و در سوره ای که استاد گفت
المرور

ایم و خداوند این چه عروست که سکونت پس از آن کرد گفت دیگر
این جوابی است که استاد در آن بر خوانسته بناچار در جواب
گفته اند و شوهر را اختیار باید و بچه را باید طیب فرستاده
اتنا اطفال صدرا را بخوندند بنده کرده اند و از اطفال گفت
استه میخواند که استاد را صدراعظمی شود باز استاد توهم
افتاده اطفال را بر حقش بود و در جیب خود را شغلش
مادران و پدران اطفال گفته هر شما را آمده اند
گفتند استاد را بر این است الشان گفته در دفع میگوید
اطفال قسم میگویند که با این خواهر او را با اطفال سیر و میر
بر داشته عیادت معلم روان شده و در کمال استاد احوال
مرید توهم او را یاد میدهند و بعضی از حکایت در آن
مکرده اند که بعد از آن که بچه طیب فرستاده استاد در آن

که یک شصت و نه ساله بود و چند کوبیده در زیر طاق
بود اتفاقاً آمد خان او بجهت مهر از دور و در غم بود و خان
فرستاده کرده چند کوبیده را تا اول نمود در این انداخته و در
شد و بیشتر شد که کوبیده را به روزه می آید و آنست
چون طیب است و نیست و بنویسند و به وسایل طاعت را
ملاحظه نمود چون آنرا بشوید و او افتاد و کوبیده را چنان
تبع کرده امر نمود که در آن را بیاورند که این بخاره را بگویند
که بدین موضع را بنویسند و در آن بچشمه شده و در آن
حاضر شد و فرمود که بیشتر زنده و آن کوبیده را از دست
بیرون بکنید و بصره نماید سالک بر سجاده که این خود خدا
غایب است قدیم و راجع دم بود و آنرا بگویند و اینها را
نمود که خداوند احدی را در فتنه و از مایه عظمی است

در مقام حقیقت بود و اتفاقاً از دو سو شمشیر در غم می شد
چنانچه حکایت کرد و آنکه شمشیر از دیگر نیز از دست
خویش نمود و در گرفت به بخش به جاد و به تمام از دست
شمره میکنند و از خود را به در گرفت و خیال ندارد
از دست مائرا و در بده جاد و بکر را اسفند است که
شوهر ندارم و در گرفت و بر دست شوهر گرفته ام بلکه مار کا
خود را حفظ میکنم که تو از اهل این کار نیستی اهل این شتم
تو را که هرگز از این کار بیشتر نیست و قوه خود را بخت
انقدر جاد و به ضرر و خود شد که حال ما را جمع کن
و بفرماید به نیز رتبا که در خود را پیدا کن پس سالک
با بد مال را بسجده و به بیدار که تائب فتنه الهی و از وقت
بر عدد خود مستقیم شود و آنرا فلاحت چنانچه حکایت آورده

در دو لیتر از درم غلظت کمیده و در یک کوب و صحت کرده پیوسته
 بر آرزو بنابر درگاه قهقهه و به چهار شعله بود و در حوض است
 سال و خیال خلق نموده و از اطعمه و شراب شادمانی در دهان
 برانجیم در میان کوه چله اندر اقتصاد کرد و در آنکه آنکه
 عهد کرد که تا بسود از درخت ایستاد و از غنای آن به عبادت
 چند بر روی سوال گذشت روزی به جهت اشغال بسود و درخت
 ساقط شد و فرزند نیز بر او نماند و چهره زن او را فرمود تا
 پنج روز بعدی سوال گذشت و غنای او شد و در دست دراز
 به چوبه تنه او نمود و بعد از مرگ او در آن ایام عهد شکست
 در میان آنها بعضی از دران و قطعان غریب از در و غنای خود را
 بنامه بیان کوه آورنده و از عهد نقاب آنرا ساقط و در دست
 خلق برید و متنباه است تا هر دام برید بکلی باشد
 علامه

به اولیاء در مقام رضا حسم گویند که در دست و پا را خیر است
 جنانچه **حکم** ده اند که شیخ طبریزی گوید و قرآن معلق است
 کسر از او پرسید که تو کور بر من افزای را غلیظ کرده گفت
 از روی او بر من انشعاب غلبه نمود که ارم کور چگونه فرزند
 ملاوت میکند لیکن خبر نمود تا آنکه و غرضش این بود که
 حال شیخ از روی قرآن معجزانه شکر بیان از او
 خبر کرد که در امور اولی است جنانچه انکلام حکمت نظام
 که الصبر مفتاح الفرج ویدی دستور **حکایت** کرده اند
 که روزی بر لغزان خدمت را آورد و پرسید دید این طایفه
 میکند و بدان طایفه که در میان آمدند و صلح میکنند
 دستور داده اند که در وقت شافقت صبر کنند و شکر
 گویند شوالیای از صبر بنمود تا آنکه بعد از تمام شدن روز

او را در منزل خود و فرمود عجب لباسی است بجهت مصاف
 و دفع رجم پس لغزان شکر خدا نمود بجهت آن صبر کرد که در بود
 و بدین مشول بود در کشتن شد و از این جهت که گفته اند که
 امر که تا چهل روز دیگر معلوم شود مشول نیاید که در جسد
 موی نه خدمت صبر و دوست مشول در وقت **حکایت**
 بد آنکه اولیاء و طایفه اند و در مقابل این نقصان در دست
 لیکن طایفه سفلی آنان بودند که نقصان را فراموش کردند لیکن از جهه
 تاب انتظار در خود نیابند زبان بفرموده است باید که خدا را
 این نقصان را بگردان و بنده را در آن طایفه علیا انداخته
 خوشتر از حال فقیران را بگردان و از آن خبر خود میدهند
 و از خبر که ملام طبع ایشان نباشد در ستوه نیابند که
 در مقدار شده باشد چون عمل نباشند و اگر انشراح

حیات که در نزد من نیست و من در او در آید و من در او در آید
 خلیل شریف این مقام است که در این دنیا حق نرود و در او در آید
 سوزان جبرئیل آمد و گفت ای پسر من این دنیا حق نرود و در او در آید
 آنرا سوز تو پس نه و از این دنیا ترانیم هر سبزه نشود و حیات
 و از رشت که بر من و لی او و ابدا و نه و از رشت که بر من و لی او و ابدا و نه
 خاتم معراج باید که با حقیق الیوم کسوف است پس روز شنبه روز
 نیامده و نخواهد آمد و این حالت زبان حالش با او که گوید
 که تیغ بار در کور افکند کردن نماید حکم می دهد که شخصی
 باین حالت شده نمی تواند بران باشد و می کند **کاف** که در حال
 که معلول یکی از او ابدا و نه خطاب کرد که چگونه است حال تو
 ان ای که گفت چگونه باید باشد حال کسی که آسمان رختار و شکر
 و نه می خوش و ساکن در آب با جمل او می رود و از این قیل و شکر
 جزای هر چه

جزای هر چه و مراد آن بود که این عالم بقضای الهی است
 و من در این مقام بقضای خدا پس گویا بر من میگرد و من
کاف کرده اند که شیخ از کور بر خیزد و از فرزند آن او در
 جهان جواهر که نام مردم شهر سیم را از انظار فرستاده بود
 و در حال شیخ فقیر بر من می رسیده بود و معراج آنرا که
 که این شیخ است که شما متذکر نشود از مراد فرزند آن
 و حال اینکه تمام این شهر از بر این عالم و هر چه می کنند
 از هر چه حق از حق حاشا العز و سعید را حمد للعالمی خنده
 که در این حق و حقیقت را در دو شفاعت اهل کباب می کنند شیخ
 فرمود من بر من می بینم بلکه آنکه انبار ده است از روی او
 و قضای او و منصف ایشان رفیق و نگهبان آنها از من و من
 و آن دور می جائز می کنند و این زمان و پیچیده که او از این

باید سالک طریق تحت هر چند دانا باشد باز حیا
باید بقوت آنکه جزو عین است از کمال و در کمال حکم حق در دنیا
میشود و چنانکه بعضی گویند از بدین جهت همیشه در میان کرد و در راه
خود بود و این بر حده واضح است که کمال وجود و وجود کمال است و حق
باقی ملکات وجود جزو است نه برای خود از کلیات بالذات غیر متناهی
خارج است و از برای تحقیق این مقام مقام دیگر است باید در حقیقت
در طلب قرب محبوب از جمله کمال است و از کس اگر چه
درجه آن است نماند چنانچه مویس با کمال نبوت و سلطنت
و لایست طالب حاضر شد و بپای او میگفت و او را خدمت نمود
و من چنین را و او را وجود و شایسته نبود و نه نعم طالب بلای نعم
و دیگر که برادر او داشت که در بهر دنیا چنانچه **حکایت** کرده اند
که شیخ دقچه که یکی از عرفا زمان بود هرگز در روز و در هر روز
بگفت

بگفت پیوسته در طلب بود و صاحب دانا بر حقیقت که از او
چیز بر نیاموده که از مرده گفت بود که نظیر در افاق است
چنانکه بگویند که در این معنی دقچه گفت اگر چه من در هر روز
لیکن اگر سوسه به منم باز در این سوسه دارم **حکایت** عارف
چون در طریق تحت سیر نماید همه ثلثات را در همه مراتب نشان
سپیند چنانچه **حکایت** کرده اند که یکی از مرده دقچه از او
سوال کرد که در این مدت سیر خود صاحب دانا را دیده گفت
روزی از بحر سیاحت رفتم ناگاه از دور هفت شمع را بنظر
در آوردم دیدم که آن هفت شمع بدو شمع نزدیک
رفتم دیدم آن هفت شمع هفت مرد شدند چون نزدیک تر رفتم
دیدم آن هفت مرد هفت درخت شدند بعد از آن هفت درخت
درخت شدند بعد از آن آن یک درخت هفت مرد شدند

و آمدند عیسی و فرمودند عیسی که غار کن که ما سوا افتد انما
 پس پیش افتادم و بنام شوق شدم و از قوم غیر می افتد او
 و بی غار افغان اهل کشتی شنیدم پس بر اهل کشتی ترجمه
 بر ایشان دعا کردم و حاجات ایشان از حق تو خواستم پس
 بر عمار کردی رخ انکار کردند و گفتند ما قوم را شفاعت کن
 که شفاعت کردن نزد حکیم رؤف مختار فضیلت است بلکه در حق
 اعتراض و از نظر من ناپسند و منور پادشاه میگردم و از
 طرفش این را میگردم **تفسیر** عفو نماید که جناحه باید ملک
 حوز و طالب ملاصکان حق باشند چنانی باید از حق گردان
 باشد جناحه **تفسیر** کرده اند که عیسی از احقان میگفت
 مثل آنکه از شیر در نزد من نزدیک و دور تر از کوه در دست
 یک عرض کرد یا روح الله وجهی که حقیت گفت از احقان

کریم

مرکزیم انقدر گفت یا روح الله انما را سوا که کن عیسی گفت
 عاجزیم انقدر گفت یا تو بفر که معالج میکنی کور و کر مار در زار
 و بر من را و زنده میکنی سرده و بر من میجو را عیسی گفت هر که
 گفت بر حکونه عاجز بر از معالج حق عیسی گفت کور و کر
 و استالان از ابتدا و است از غضب هر حق از مقام غضب
 و سقط العزبت و ابتلا را بفر و الله دفع نوال کرد و غضب
 که محسوم است **تفسیر** همی که حق پیدا شد از اثر حق کفران
 لغت میشود و کفران سبب و ال اغتصاب جناحه حکما
 اهل سب که خدا و در عالم سزا میدهد که و بدنام محسوم
 و قصه کفران اغتصاب و متفرق شدن و باید کرد
 ان لغت اهل اغتصاب است که عرب میگوید لغت و اغتصاب
 یا در میان و آنچه اطفال بر سبیل افانه میسرند **تفسیر**

زات و نامیت جوانان است که **میکنند** که هر که بخواهد
 بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 کور گفت ای پادشاه اینک میبینم که هر که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 او را بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 سزاوارتر است که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 اتفاق بیفتاده اند از آن فرقه سرعت تمام بیرون آمدند
 و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 را میخواستند از توهم گفت که من هر چه میگویم مرا عذر حقایق
 و فریب را که گفت من نیز او را همان ایستادار میشوم
 پس عورت را بر سر خود را گرفته و فریاد برده که ای پادشاه
 او را وارده بود او را گرفته با کار تو هم بدو میگویم
 فرغ نموده

فرغ نموده آن سه نفر خود را در به توهم جهان جان و خیر شدند
 که در این زمین و همان فرقه بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 رفتند و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 احق است که باین توانای خود را در به توهم معرفت میکنند
 و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 حال این خسران دنیا و آخرت چنانچه حال اهل جهنم را
 چنانست که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 گفته اند از خود و آخرت بیاد دهند و از دنیا بترسند
 و از جهنم عاقبت مردمان طعن بر پیغمبران و رتبه
 بر ایشان است چنانچه بر سر ایشان و قریش را میکنند
 ان الله لا یزول عنکم و وجهه لیسبت شما بارانچه چنانست
 خال و باران تبار باب هر رسول گاه باشد چنان او

اب و کلر کو خالق افلاک کو و این را در مبداء استند که خداوند
 عالم از جنس بشر پیغمبر بر ایشان کار و مکان بدو سواران کردند
 که شمار خونند مبار از کعبه مال بدو رواند ازین جانچه در قسم
 موسی و فرعون و قارون مفصل است و سفران را نشیمن فرعون
 بنمودند جانچه حکایت میکردند که حکایت شمار و افسوس فرعون
 و پیدان است **که** که ده اند که هر کس را حاجت پیدان
 در یک و شرب آب بخوردند روزی فرعون را بخوردند که در
 که این شرب آب پیدان و ازینم که مانع از خوردن می شود
 و ما در رفاهیت مستقیم نایکد که نوشته کردند که به این پیدان
 بگویند که این چشمه مال ماه لمان بر باشد اگر از آب او بنوشند
 بیابند و به پسند که ماه چه قدر اضطراب میکند و فقر که شمار
 اب بخورد پس در شب نیمه ماه پیدان را بر دهنده پس از
 چشمه

چشمه آوردند چنانکه پیدان شروع باب خوردن نمودند
 اب با مضطرب شد و بواسطه اضطراب اب عکس ماه نیز
 با اضطراب آمد پس پیدان خیال کردند که با اضطراب جانچه
 معارضه با آنها است پس از آن چشمه رسیدند و فرعون را
 بر فاه در آن چشمه بر میزدند پس فهم میگفتند که نظر شما
 نظران فرعون است که شمار خونند مبار از شغاف
 و بیابان برده اند ما مفر سر فرعون را هم و کوشش می نمود
 غرضم و شد **که** قوم نوع در وقت کشتن خفا
 که او را از زمین بر نموردند که در میان که چاه رفت چه
 چاه اب اینم و کشتن سازد بکسی میگفت و بنا کرد
 بکسی میگفت خوب جزو به ساخته دیگر میگفت یا ازین
 کجاست بکسی میگفت چه قدر خوب خورد دیگر میگفت خوب

بر غرض میرود یکی میگفت بخت شدت بسیار خالی است و دیگری
 میگفت بیچاره بود که بخت و اندامی کونین بر عزت نامانند
 آنچه باید بشود چنانچه ~~کمره~~ کمره اند که در زیر خانه
 گسترده است و بر در و در شب بیدار و کنگره برشته و نقیر بشنود
 تا آنکه یکی از اهل خانه صدای غلطی او بشنید صدای که
 چه صدای و کبوتران میزدند و گفت منی حاصل بر زمین افتاد
 این که صدای حاصل نیست چه بگوید و زد گفت صدای این
 دهن فردا بلند شود شد بعز من است بسیار این خانه را
 میریزم فردا بخت که نام و احسن را و ابلا بلند شود
 مانند بانگ دهن که گوش فلک را اگر غلبه
 مرد سالک باید با حزم و احتیاط باشد و محض بدین
 دانسته خود را در دام ملکات ببرد و در غایت مال دنیا
 نگردد

نگردد و در پیش و نظم بر سینه از اهرام غر و عمارت شود
 چنانچه در اخبار تشکر است ده نامی چنانچه در جلد پنجم
 اولیای امر در جواب طیب و سیم که طبعش بود که ان کا قول
 قولکم و لم یقول قولکم فحق و انتم سوا و ان کا قول
 و ان قول قولنا فحقنا چون و انتم ما کول مثل هر که بخواهد
 از مشرک بجزای سحر هر چه بگوید که بعضی از رفتار تو بگوید
 که در این منزل هر چند قدم ایستد و بر جز نکند که
 ابلیس و از تشکر ملکات حرام شد البته بقیضا
 حزم و احتیاط این است که اب برادر که اگر چنانچه
 باب رسید بر این آب را خور و رخت و اگر بایستد
 خود را از ملکات نجات دهد و در امور مشاغل
 این طیفه زاده گان داد بکنید حرم هر روز معاد بکنید

ما اینکه چون سگان که در آستان مسکینان تانیر کنند و
کوچک نماید که کند که چنانکه آستان خود خانه از سنگ و سیمان
و چنانکه آستان شود و خود آب را کشیده با خود بگوید که من این
زلفی و رگه ام خانه کجاست و در هر روز و در هر روز که
در میان بعضی بحث کبر سگان و بعضی از بعضی چهره ای
چهره ای گویند تبلیغ نما از رای مافا و سگ و چهره ای که اگر صد سال
سنگ را که عمل شود خود بدست و در هر روز که سگ و سگ
و خاک آب با آب عمل خود بدست پس اینها جواب گویند
که بعضی نفوس از قبیل سنگ است و بعضی از قبیل سگ است
گفتی که طلا شود و مهره است اما من از توان تخفیف که سگ
باشد و در بعضی بعضی چنانکه چاق شدن است و چنانکه
و در بعضی قایل بر دست چون نفوس و دست در دست و سگ
پس اینها

و از این سخن خود تمام را به خود و ما شنیدار کردیم این از مهربانی
 یازدهم و شمار چهارم که قال بدینند تا که چرا ما را از خراب
 سوار کردید ابا الصفا قلت که شما حرف طیب و منجم را
 قبول میکنید و حال آنکه از حدیثی را است که میگوید و میگویند
 چیزی که از شما را از حدیث است و مرعیه که طبع نجوم ما بر کفر خطا
 نمیکند و خلاف علم و در بیان نوشتن حرف ما نمیدانید مستغیر
 آنکه اصح ما صحی را شنیدم قال بدین است هر جا میرود
 قال الله تعالی انما ارسلناک بمعجزات اظهرناک فی
 باب عظمت که بحجت جباران و کردن گشای وضع نیست
 و ان خلیف بر سنان و در زمانه دارد و بلکه همان بود بر سر
 که بحجت عظمت از زمان مختلف سر نام و صدان حکمت
 که ملک و نتیجه آن دو بهشت و در جنت و در جنت و در جنت

و این که شهادت است که ملک الملک خداوند است
 و در این معین و در این دین و در این دین و در این دین
 در طبقات است که اول مرتبه پادشاه و ولایت از برای
 ملک و صفات جمال و جلال او است که شرح با قشر در این
 حقیقت الملک و لولا علی ما خلقناک که این میباید حدیث
 و واحدیه از و سایر هیچ صفات از عظمت کبریا و سایر الله
 ظاهرین و صفت از آن دو شده و واحد واحد و ولایت
 بر عوالم است که دارد و شرح سلطنت آنها در مقام عیون
 بیان شده که این رساله کجاست که گرانمایه در تمام حال که علم
 لغت و این سلام و در این حدود حق به دست صاحب الامر
 علم از آن هر چه و هر چه از آن هر چه می باشد و رعایت در جنت
 حوز می کنند و حقیقت سلام بلند دارد و چنانچه در فرسوده اند

که الا سدرم بعلو و الی یوم علیه پس حاکمیت کبریا ایشا است
 و انچه نظر می آید که در ظاهر امر سلطنت ظاهر می نماید که ایشا است
 و بر مراد خیران که در حق آن سخن میگویند و دست خود را در
 میکنند و از صاحب مملکت اندیشه میکنند و خوف ندارد
 بر صاحب مملکت و در مملکت او هم نرسد چنانچه مشهور است
 عاقل و فاضله که با دست و سبیل و حیوانات شیر است و حال
 آنکه مرش فاضل از شیر پروا ندارد و در مصافح و شیر مطلق بر است
 نیست و از گوشت که در برابر شیر چون مرش نیست و در برابر گوشت
 چنان در سال و مرش و مضطرب است که حد ندارد و از شیر
 مرش از شیر نرسد و فقر و سجا است شیر و سلطنت او هم
 نرسد و اگر اموال و گوشت نرسد چنانکه است که این مراد می باشد
 و این شکل از برای دل کاه است و از ارم الرعایه است

بر سادگی و انفع است که از انفعات مجید و جوهر و جوهر
 عرض نرود و جمله نمودات و نقیضات از انفعات بطریق انفعات
 و سادگی عاشق باید از خویش بجز در ربه مال و پیر نباشد
 چنانچه **حکایت** کرده اند که سوره به نام و جوهرش بر سر
 میخ دید نقد و در دوران سوره حایه رقص و کلام نور که نشانی بود
 و صفیات در دیگر نیز تماثلت او مدحش کرد بدلیل انفعات
 که این بار و مور و کلمه شایان و در سوره مترازان و خوشتر
 که جوهر گفت که تو عاشق نیستی که مرده نیستی را فهمید و از
 عشق نام به نام سادگی است و سادگی است و کو صاف است
 عاشق را کار نبود و وجود عاشقانه است و سیر مایه بود
 بلای آن و کفره عالم سر بر نه دست که کور سیدان سر بر نه
 بلکه همه انکار که در عالم سادگی به سادگی ظاهر بود و سادگی بلکه

با وجود سبب مخالف ازان بر نحو اهل کفر و مشرک و منافق
 حکایت سبع الطلوع و بیدار ازان معلوم شد و هم چنانچه ابراهیم
 عاز و تبر و تبر است و بر سر و ستا بعلو الطلوع است و ناکه بر
 لکشان و بر غم و دایان نمایان است پس رفتن و طلوع صوفیه
 از چند سفره خانه ازان است که در عالم خود سفره امکان بران
 حلو ایا بر رند و رند و ناکه قوام ملکات است در آن مرید
 چنانچه بشیر از پیران یوسف بجهل است و معقوب اهل ابراهیم
 نوز ابراهیم و بنابر ابراهیم قوم موسی حارقات و ازیری
 قوم فرعون ملکات امانه با ابراهیم و بنو نوح و ابراهیم
 پس از سالک نزد حق میوست فنون اهل کفر و کفر
 باید کورانه دامن عاشقان کور و وحدت را ببرد کور
 ناکه بجای برسد لیکن انهم که عاشقان حقیر و کور

ناکه داشته باش که حال سالک عاشق در ابر حال
 و کبر این است که ایشان کثرت را در عین وحدت و وحدت
 در عین کثرت مشاهده نمایند و در عین محو حال زمان کثیر فرود
 ایشان ازل تا بعد چله فیه **حکایت** کرده اند که جبر تر از غلامی
 داشت شتر نام شتر وقت سحر احتیاج ان امیر کمر مایه افتاد
 شتر را صد از که بر شتر و سیاه تمام را از طاس و شمال
 و نعل و قطیقه برداشت و روانه تمام شدند و در این راه موزا
 ازان نماز گفت چون شتر را نماز موع بود و در طریق محبت
 و کبر چون صد از که شنید بپنا گشته خدمت امیر عرض کرد که
 ابراهیم نورانی خلق قسم دهم که در این جهان است تا آنکه فرود
 نماز فریضه پنج بجای ابراهیم اقا قبول نمود پس در دکان نشین
 خدام بودند تا آنکه اقا را مددال گرفت صد از که از شتر وقت تمام

مرخص فرمود که نزد آقا میر خود برود پس غلام مشک را به دست کشید
و آنگاه بر شتر رکوبت با و نمود و نزد آقا میر و آن شد آقا میر غلام
بر سر راه مستطیر غلام نشسته که میر را در بر آید تا آنگاه غلام رسید
و برانداخت آنرا و بر سید که این شتر و مشک که مال می است
پس غلام می که رفت غلام گفت من غلام تو ام آقا با و دیگر
و گفت مرا سخته می میکنی تا آنگاه قسم را که کرد آقا بیشتر نشیده افتاد
و گفت ایستای جوان غلام مرا آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
و آقا که در غور و سرور و برافشیدن میخاید آقا گفت دست از آن
نهند بر دار و دست بگو غلام گفت ای آقا بیایمانه و در گیر مرا
خبر ده احوالات خود را و نور اکویم پس آقا ستران را بر سید
حکایت عرض کرد پس آن آقا بر تنبیه شده مشرف به سلام فرمود
شده ایان او که مکرر در و نظیر این حکایت است
که آتش تو

که نوشته اند که در آن کافره طفل شر خوانده خود را بچند اطفال
نزد رسول خدا آورد تا آگاهان طفل بسوی آمد و عرض کرد سلام
علیکم ای رسول الله قد جئنا الیک چون مادرش از آن طفل ای
سخن آتش عقیق را شده و طفل را عقیق را که در کعبه بود
که این سخنان و شهادت گفتن آن طفل و مادر که گفتند
مرا بواسطه جبر پدر پس حضرتش ای غلام تو هستی طفل
گفت نام منی بن عبد العزیز است پس مادر طفل را نشد
و پدر جنود بهشت از دماغ آن طفل عمامه مادر رسید
او بر منبر نشسته حال سخن آیدم بود **تفسیر** سالک را
حفظ و شادمانی است و آتش که بخورید بلکه جهاد است و دنیا
و حیوانات عجم و منظر او را عزت کنند چون غلام سر برین
و فارغ از انگیزش و بزعامه سیم و آتش آن را بعد از آن

افتم سیم
حکایت اخراج که بعلن میرزا بهواری

حکایت است که روزی معبر با مرصع در بازار کوفته بود
که در حضور با مرصع در دین فطری الحضریت در اولی
عقاید از اهل سبزه برشته بود و الحضریت را در پشت بهواری
اصحاب از آن معبر میخیزد و دنیا طلبان عقاب بود که ناکه
دیدند العقاب در پی مرصع و مرصع را سر از زیر کرده مادر از میان
آن پر زمین افتاد بعد از آن عقاب مرصع را آورده حضرت حضرت
گذارد پس از آن اصحاب بر سران واقف شدند **حکایت** بر سران
لازم است که بدون مشار و مرشد بر چیز که مقصود است
مقصود نباشد بلکه هر چه که مرشد ناصح و اخراج است معین
اورا بداند او را طالب باشد و آنکه در مرتبه که باشد
تعب خود را اختیار خود را در این نحوه و امر دین حجاب
حکایت کرده اند که مرصع همه طلب مال دنیا که مانده در

و دهان بخت منطلق الطیر و البهائم را از سوسن خواست و خورشیدی
هر چه او را از این معبر میخیزد و مرصع نشد و الحاح را از
گذراند تا آنکه از جانب خداوند مرصع رسید جوهر که موسی
چون آن مرصع خود را مرصع بعضی خواستی او را سرور و تعلیم
کن او را زبان مرغ خاک و سگ پس مرصع را کرد و خداوند
عالم العاجیه فرمود تا آنکه روزی شخصی غذا تناول نمود و غذا
نه سوره را بدو ریخت خورشید شروع کرد به بریدن آن
نرمه ماران سگ خرد و در خطاب که چه قدر تیرد
میباشد این نرمه ماران پس و انکار هر چه که تو بخواهی
بر چهره و من از آن محروم خورشید گفت غم مخور که فرار است
اقا بر سر و قارآن نزد ابرو نیست و کلا را تو خود مرصع
پس سگ بر سر تو و همینکه اقا را از فقیه مطلع شد برخواست

و فرستادیم را بر دهنه بیازاد بود و فروخت چون مرد شد
 سله خروسی را قصاب گند و پس کجایفت آن شیر که می گفت
 سقط خورامد شد و در هر که حرف خود و مع خروسی گفت
 غصه سوار که فراد استرافا سقط میشد باز اند و تا فراد
 انتظار کشید و چون استرا را نیز فروخته بود بر خروسی
 اعتراض نمود خروسی گفت صبر که فراد اعلام قاصم در دهان
 منوال اعلام را نیز فروخت امر اند و متغیر شد خروسی
 قاصم گفت و او را آنکس فروخت خروسی گفت ما مؤذن
 حقیق ما روی میگویم اگر چه ما را در نظر نگارند
 ما به نام الهی وقت می شناسیم خلاصه آنکه صبر که فراد
 اقامه کرد و چرخ خوبه براه رفتند چون خواجه ای
 شنید مضطرب که ربه و نیز موسر و بد و الظهار بجز
 و الحاح

و الحاح نمود که این بقیه را را و دفع نماید موسر فرمود که نه
 بد اگر دان تو بودند الحال اگر میتوانی برو خود را بفرستی پس
 خطا و ند عالم و هر فرستاد موسر که ای قصاب هر فکر درود
 حق را عاکی تا آنکه ایمان او را بگو کرد آنم و چنان شد که
 بچه بنده را هر صدمه ای ابتدا با نیت مکر آنکه
 در مقام و لا بابت مطلقه و وقت نمید یعنی بقضای الهی
 نیز حاضر باشد **خاتمه** کرده اند که بیست اول ماه
 از روزه اعداد زیست کردن دو ماه یا سه ماه مردان را
 بخلاد و ند عالم نماید و عرصی که خداوند از این کثیر تو نه ماه
 رخت میکند و این بار فرزند را بر دل میکند و با بال حرا
 دو ماه یا سه ماه با الهی اسر میبرد تا آنکه خداوند عظم با فرزند
 با و نمود و اولاد او هم برود و او کر را میده نهایت فرستاد

شخص سالک چنانکه مقام حقیقی رسیده از آن گذشته
 که بر فضای ابرو اعتراض نماید بلکه بیوسنم برخواستن او عاشق
 فیه از سرک برآسد و نیز از قتل آید باشد و خود را در هر که
 جهاد چون ماهی که بسوی آب شناهد **حکایت** کرده اند که حمزه
 شیدالشهدا عیسی رسول خدا را و او را عمر در غزوات و جوار
 زره نمی پوشید و صهبای را بدو دست می پوشیدند
 سبب بدو نوازد و چون سپهر خست با دو دست جند میکرد
 در و تیغه می زد یک از اصحاب او را پسند میداد که ای
 حمزه اینقدر را ایلا سباهش و خود را بدست خود می زدند
 که حیفت است که سینه تو بر زکوار کشیده شود تو که در جوار
 زره می پوشیدی و به جرم نه بر دهن در حال عراضی
 حمزه در آن حال فرمود از این مقام تا مقام فرقه و عواج
 ان روز

ان روز که جوان بودم از سرک می رسیدم و مردی را دیدم
 اینها می دانستم احوال به حرکت نور محمد در مقام
 ساکنم و در نزدیکی و سرک را **حکایت** تفاوت میدادم بلکه مردی
 به بجهت لغات رحمت او دست زارم هر کس مردی را ندیده بود
 و نه از انقباض و انقباض است و آنکه مردن را فتح الباب
 ملاقات رحمت و عنوان مریدان امر را عود را امتثال
 نماید و راتب محبت سالک مختلف است و در هر چه
 خود کیفیت سلوک را می دانند و الله العلیم
 سالک باید با نجیب میداند علم را بدید که می علم تا علم گفته **حکایت**
 و انچه را می دانند در باب ان عجله نماید که عجله از شفا
 و شخصی را بجهت ملک ما اندازد **حکایت** سحره سحره و سحره
 که من هر مقامه میکنم جویون میشم حضرت فرموده اند

عقله بگویند و معامله که میسر شود و زه خیار از برای خود
 مانع نگذارند که اگر ایشان شد و دست و پا بماند و هر آنکه نماند
 از نزدای هست و عجز از شیطان خداوند علی اعلا که با اندک
 مستواند عالم را بجا آورد و در شش روز یا چهار روز
 آفرید که مردم تعلیم گیرند و در کار با علم گفتند آخر از
 از اینها گذشتند ملا حفظ کن سکه یا کریم که میگویند
 با لقمه دیگر نشان نمائید اول بوی سبزه تا آنکه حقیقت
 معلوم کنند که مستواند او را بلیغ نموده پس خنای کنند
 مرد که عقل او از ستاره سلاکت باشد و او را
 میزبان عقل بنجد و به عید و به گذر بر اینند که کار
 که در پرده است نیکی و رشتن او را چه میداند
 پس برده چهره دانی که که خوب است و له شوشت

معالجی عرف باید از لث نیند شد و از بد
 نهراسد بلکه به بد افتاخر و مرگ استیاج نماید چنانچه
 آورده اند که بلال محمد پیغمبر مرخص شد بر مری که از حیوة
 او مایوس بودند و می که محقر شد و وجه او مکرر گفت و عرب
 بلال را گفت و اطرب زن میگفت الفراق بلال میگفت
 الوصال زن میگفت و احمر تاه او میگفت و او تاه
 زن میگفت و او تاه او میگفت و او تاه او میگفت
 مشکات بینها واقع شد و هناك در این جوی با شوق و رونق
 مانند داماد در روی مجله با مادر که رو باب یا مرع کسان
 نفس با جلفی که از کتب بیرون و در یا غیر بر که رو تان
 بیرون و بایر حکیم کار رفت و نمیکند البته شریک را که خوار میکنند
 از جهنم است که او را و باره بهتر از اول باشد و با

قصه اولی که در این کتاب است که در روزی که
 در زمره و از رحمتی میگذشت و آن گشته شدن دروازه
 جهان بود و او را اند که صدر جهان را در این روز
 درام و قهر کرمی و نامه در سال و در طرف بلای سر خود
 سیکرید تا آنکه در قهر از احسانها صدر جهان را در روز
 حسرت امیر از دل بر کشید و پیوسته در خیال و حال میگذشت
 بود و بعضی از رفقا بر او ملاقات کردند که چندین روز
 از قهر بنده که رسانیده الحال بدست خود سر خود کرمی
 کز این درام گفت و آنکه در بند بودن نزد او از راهی بهتر
 رفقا گفتند بلکه نزد آنکه درام گفت قتل که در دست او
 از عمل شریک تر است و قصه در چندین کرمی که در قهر
 تا آنکه عزم بخارا نمود و چنانکه نزد یک شهر رسید و سوار بخارا

میلان

غیاث شد افتاد و بهیوش شد جگر بر سر او آمدند و او را بهیوش
اوردند پس اعلام مصحف بر او دست گرفته و ششمر
بر گردن او بخشید نزد صدر رحمان آمد و عجز و تلبه را بار و بار
تلاقی بسیار شنیدم و نام بود بار بر سینه او اگر عاشق باشد
از آن که قطرات است نمیداشد و حنا نمیکشید و در میوه نمیداد
از به در مردم و نامر شدم و ز غم مردم و حیوان سر زدم
از مردم از حیوان و آدم شدم پس چه ترسم ای مردی که شکر
ملک دیگر بپریم از شکر تا بر ارم از ملک بال و پر
در ملک باید چستی ز حور نقل شستی یافت و از وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم آنچه اندر و هم ناید ای شوم
پس عدم کردم عدم چو آن غول که بر دم کفایت الیه راجعون
انضم کمرده اند که مسجد بر بود که هر کس را میباید

شب سرد بود بر در خانه آن مسجد بمیان کنش نشکر
رو در جوان عاشق در مسجد که است نور محبت و نور
طرح رخسار که این مسجد گویا طعم جان که هر کس این را
لفظ گردید آن جوان عاشق چون برین صبر و احوال است
گفت پس آن حجاب بر من است هر چند او را نصیب کردند
که در آنجا نماند بود بر نه بختید و در جوانان شکفت
که من شتاق بر کم بلکه من شتاق شدت فراتر
از بر این عرق **میر** که از سرگزشت این که بر سران
النفس آن جوان عاشق در آن مسجد حرمه انداخته عابدان
که چشم بر سر میدارند که ناله صبر و محبت و غمت شنید
که اینک اندم که تو را طلاق سازم تا به تویت پس آن جوان
عاشق بهر یقین بیدار بخت گفت که آن را بر شخص است

بیا که من شتاق تو ام پس همینکه از آن چندی صولت
و صورت را دیدند شرم و کورده سوز را بختی از برای آن
بعد بر که نزدیک بود که راه در مسجد سد و سوزی آن جوان
و این و آن رو تو بر و جوان طود را بر میگردد و در همان
در جعفر مواضع بمیان بر که بود و خیره سبک است و طبع
تو هم اگر طعمش تو را بشکر و از دغدغه بار نفس تیر
و از چاینها را بر و آن جوان نفس مطیع تو شود
و عمل با صانع که در سکه خامه الهی بر عوینت و عالم
حالت تو تبار کنند که هرگز در مانده نشود و از جهت
سعدت در مانده که خودت و صبره غنائی
در بیان آنکه با صحت بدلت و کرات شخص را افزا
که به خودش را بر تو کنی تو را بدر یکیم و همینکه بر آن

و روزی شخصی را که در مجلس طعام و سرگشته در آنجا نشسته
 نیاید بلکه سزاوارتر است که در مجلس با اهل بیعت و محبت
 و گفتار جبار علم و عینکم قرین باشد تا که از سر و چشم
 شیطان برسد بلکه افتاد با هر یک از این شریع کرد
 و در این کشتی حارث که در نفس ایشان بود که هر یک
 شیطان است نه مانی تا که جن و فرعون کرد و حارث گفت
 اخرا و هم را شکر و عودند که در وقت که کراف میزد و شهادت
 گفت اقرار مال و اموال من و دست بر سر حارث نهاد
 که از مردی ملک افراشته است و این عالمی و در الضم شد
 طبع و نفس است که جن که از جهنم شهر طعام با اهل بیعت
 شد و عین و نظر مفاسد او را میگردانید و میگردانید
 و عین که شهادت را که در وقت میگوید با خود است

و در وقت طعام و سرگشته در آنجا نشسته
 نیست که در آن کشت که این شخص تمام از بیعت و محبت
 آن طفل است که تنگی با حرم عینه رسیدن مرغان کرد
 فاسد کند اتفاقا سپاه سلطان عمر را با این حشمت و عین
 بر نزدیکی آن مزاج میگذشت و اتفاقا همان شتر که نگاه
 خانه سلطان را بر سر میزد سرگشته عیان در دست
 و در آمد پس آن طفل همان تنگ را با حرم در دست
 نثاره می داد شاه سلطنت آخر عمر گفت از طفل و این
 طفل را عین ملک که این شتر است که کور و کور است
 سلطان بخود بر پشت این شتر نهاده و در تنگ و باقی
 از این ملک تو خبر دار نمی شد و در تنگ و در تنگ
 سرگشته در تنگ و در تنگ که در تنگ و در تنگ

بصفت جمیع و توانه میبود و تقیام علی بن مرید و اگر خدا
 او را میسر نرسد با خدا را میساقی باشد و حق تعالی قدر او را
 سازد و صلاح نماید چنانچه نفس او را بر او عظم صفات ندیلم
 طمانه که رواند و او را در کمال تقوی خلق سازد و در طریقت
 بر فکرم علم انهدر با حق تعالی و انکه در فقه **سوره** در بیان
 عارف نباید بولطم رسیدن بلکه با طبع مشغول و از یاد
 ستان و شد چنانچه خداوند عالم فرموده است ای شیخ و استقام
 و در خیرکم و قوله انتم حففت بالکفر به بلکه باید بدانید که خداوند
 بعضی اشیا را خلق و بعضی شیرون و بعضی مطهر و با ایند و بعضی شب
 و از این جهت که فرمود که سراج منی که در این حالت با سراج بولطم
 که شکم با بر لبه و در فقه و حیرت که تمام قنای و در آیه این
 و هم چنین فقه و فقه و صورت و خلق چنانچه از بار سحر و حدیث
 در آیه این

از این جهت که در اول قسیم و است و در آیه سحر و خداوند
 انکه در این جهت و در آیه **سوره** او را و انکه در کمال
 انکه در این جهت و در آیه سحر و او را و انکه در کمال
 بعد از او و در آیه سحر و او را و انکه در کمال
 انکه در این جهت و در آیه سحر و او را و انکه در کمال
 سحر و در آیه سحر و او را و انکه در کمال
 سحر و در آیه سحر و او را و انکه در کمال
 چهار نفر و سحر و او را و انکه در کمال
 که میبوشد فقه او را از لای و سحر و او را و انکه در کمال
 انکه در این جهت و در آیه سحر و او را و انکه در کمال
 میبوشد انکه در این جهت و در آیه سحر و او را و انکه در کمال
 و انکه در این جهت و در آیه سحر و او را و انکه در کمال

دارند و بعد از علم از حقان ماست که در کتب کبریا جبار حقیر است
 از طعن آنها مطلع گشته فرمود که من حقیر شما را مقیم و خفته
 و بستم که از جهت ایست که من از پدر و اجداد شما نادر عالم
 مطلقم و در اینم مشکو ستم شما را که نیست بر عقل سر بلند
 و در بر جستم و از جبار منجمه و بی کون شود و نیز قهر را
 از خدا این خود در من مبد و اطلالی که خداوند و در اسرار خود
 از این بود و من از او اخفی و بدنا این که که قضا و قیسم شده
 و با وجود این که شما خود را کردان باطل این زمان مبدانید
 و قضا و سجد و قلیل از این را و با این که منم که در ده ابر
 و با قلیل سحر و شعله سبقتید **قصه** جذبه معوق
 حقیر از جبار عاشق عداوتی بیشتر بکنی از آن که
 عاشق نمیدانند و بخاطرش نمیکند و در کفر خود غمروغ میکان
 بدلی

و درین معز سر دفتر اهل رنق و عرفان با با طاهر عراق منکوبه
 اگر بخون دل شود و کاشا دل ایست از او شوریده قریه
قصه بنده سالک عارف مرگه خود را در حب معوق
 حقیر عیب و ناپود بند از وقت عشق و حقیقت
 چرا که در مقام عشق روانی و در نوع ستر حال عفت **قصه**
 که بشته خدمت سلیمان فظلم نمود از باد و عزم از باد
 و در زمینی که بعد از حکم سبکتر من جمع و جور است چنانچه
 که می منی و با دم حکم بفرمانی سلیمان فرمود که در کتب
 سقر عت که حکم سر مد عمر علیه در حضور مد نظر باد شود
 پس نابد و حاضر کن تا آنکه من حکم تمام در حق شما
 بشته عرض کرد و از باد شاه مرگه نادر سیاه بدست
 چگونگی او را حاضر سازم شد عشق و ستر فضا و در کتب

خبر داد و طریقت بواسطه آنکه حیرت و طبع او ناکوارید
دل خویش را بخانه بیاضی ختم کردند که با باشد که محال
خبر او باشد و هم صفتی بخیر که خوشی است تا به مشغول
عکس در طریقت هر چه هستی سالک باید خیر است و بر این
خداوند عید در کتاب بحیثیت که هر چه هستی آن که در
شعبه و جو خبر که آنجاست **است** آورده اند که شغری
مورثه عاشق شده بود و هر چه بود بر سر سگ و بوی خوشی
بر یک نفر در مشغول و سوار بر خلاف تقاضای او و تمام
و در نامه که بر کاتب آمده بود و کمال غایب و غیره
باید رسید و تصحیف بود بر تا آنکه از آنجا که مرده اند
که جوینده بایند است با تمام سرفتن عیسای او گرفته
که در عینک آورده قصاص و نکته غایب عاشق از ترس عیسای

بهر دوام

بهر دوام و در روز و بزم سکر غمت تا آنکه گذار بسیار افتاد
که معشوقه او در آن باغ بود و چون چشمی بر معشوقه افتاد
بر او رفت که تاب و دلش غمت و باخود شکست **مصحح**
عدو شود و سبب خبر اگر خدا خواهد پس توجه معشوقه
بدریوسه و کنار را انکار کرد و معشوقه ابا و استکاف
همیکرد تا آنکه عاشق بیدل بناب شده گفت ای بار خدای
اینقدر نفع و ناز و نیک که معشوقه است که دل من از عشق تود
گذشت و کبر خفوت از این بهتر میسر است و بار را
برای آنکه از در نیست معشوقه گفت بار را با رضایت
تصحیح و از سر او آنکه گفتیم عدو شود و سبب خبر اگر خدا
عناست که **تصحیح** کرده اند که در اعظم پیوسته طالع انوار
و ما کرد و طاعتیان را تا کفر شغری روی اعتراض نمود

دو سیم
حکایت عشق که در کتب سیم در دو سیم است

در تو اصفیاء و عاقل و اشقیاء را برشته تا سبکی و در کتب
و اعطای گفت بحیثه نکره ای لایقان بسبب حیرت بر آید بحیثه
و او ظلم و غدر و طغیان را بسبب حیرت و حیرت را بسبب حیرت
خیرات بل و اطمینان است که اگر این دست طاعت و شکر و حمد را
داده باید دست دیگر و کتب عمل آنها باشند پس در اول
باشند اولی است تا آنکه ظلم ایشان سرایت به دیگران نماید
حکایت کسر از عیسای بر سید که در کتب از عیسای حضرت
جلست عیسای گفت خشم خداوند تمام که جنتم از آن
سائل بر سید که ای از برای غضب خشم خداوند چیست
عیسای گفت بله او هرگز که غبط خور را مجور در خداوند عالم
نیز غضب او فرود نشیند و بران بنده نرحم نماید **حکایت**
خداوند شمار اول باب بنده را بجزیره او مکافات فرماید

و سیم دیگر در دو سیم چهارم

لطیف حق با تو مدارا نکند چون که از حد بگذری بر سر او نکند
چنانچه **حکایت** آورده اند که در روزی او در عهد عمر گرفتند
و او را نزد عمر آوردند عمر حکم کرد که دست او را قطع کنند
و فریاد بر آورد که ای خلیفه او اول دزد در میان است
از من نه بخشش عمر گفت بحال است اگر اول دفعه بود بخیر اند
خداوند اند چه قدر در ذکر کرده که اکنون خداوند توبه
رسوای کرده چنانچه **حکایت** کرده اند که صوفی زنی داشت
فاخته که مدتها بود که اشتیاق داشت و با هم سر و کار داشتند
تا آنکه خداوند شمار پیره از روی کار او برداشت و در
صوفی از خانه بیرون رفته بود و فوج او معشوق در حرف
خود را حقیقت گوهر حریف بخانه در انداخته و جلوت
و کنار شد که نگاه بر خلاف عادت صوفی بخانه خوش

و زرا با بیگانه دیدن از راه ندانسی چار و زار بود در حرف
 انداخت و او بود در چار و زار چنان کرد و صوفی از او در حرف
 در زار چار و زار چنان گفت خاتون که گفت از راه
 شهر صاحب جاه و شرف و جلال و عفت و عبادت و ازین
 جهت بود که در رسته بودم که میباید و اینکانه و اخلای خانه شود پس
 ان صوفی ما صفا گفت این مرا خدایم است زین گفت بل
 خیال و تسلیم نماید و چون انداخت و او را در کتب بود
 صبر کرده اند تا آنکه در حق از ملک بیاید و او را شایسته
 صوفی گفت که ما هر دو فقیر و بی چیزیم و این را در میان
 مقول و بایم گفتو بگویند عتقا با یکس و بگویند با یکس
 کرد و ملک و راز چوب و دیگر از عالج و حاکم که
 از اخلای و غیر از این باشد در نظر اهل حال و عتقا انداخت

زن

زن گفت این خاتون طالب زر و مال نیست بلکه طالب
 عفت و عفت و صدق و قناعت و در قید چهار
 بلکه خاتون بهین چهار صلاح و رسد و عفت صوفی گفت ای
 منبع شرم و عبادت و ای مطلق انقباض و انقباض و حر و حر و حر و حر
 و نوشته معاش و معاد و امور دنیاست و صلاح و مشور و شکار
 از همه کس بهتر میداند و زرا و او را بداند ان زن غمخیز که صوفی
 چون برده از سر حوش سر منده گشته و در اندیشه فرو رفت
 بل مثل نفس خاتون تو شد همان زن فقیر و عفت که با وجود
 حکایت راز عقل میجوید افعال شایسته و راز و راحت عقل
 به جلوه دارد و با افره رسد و میشود در میان
 قرار شد و انقباض از جهه حفظ بدن است که حامله از آن
 و قرار عالم ملکوت است چنانچه در عالم شده و مشهور است

در کتب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و کتب معتبره که در این
حکیم علی الاطلاق سوا این که مردم را تعلیم نماید و از این که
انگلیس سر او را فرماید و جمله کاین که تعلیم و جوهر سخنان
ایست که عرنا مثل اغنیاء و هر که در میان کفایت و کمال
که سوسه در روز مشغول می گردد و سر کس و خاستن
و در شب مشغول می باشد و در روز مشغول می باشد
تمام است پس شخصی می باید باید نظر محسوس و غیره
و چنانچه عرض شد ایمان رفتی مانند و در کمال است
در روز او ساف نه می باشد ایمان تو بایست و شد و شد
و اغنیاء در دنیا مثل ایمان تو بایست که این که این نظام
امور این را در صورت حقیقه دنیا را جمع کرده و تقوی و تقوی نماید
تا آنکه مؤمنان و متقیان رسیده خاطر مشغول بایست کردن
اخلاق

اخلاق در این و صفات غیره می باشد و جوهر را حقیقت
و در هر طاعت و تقوی نیست و می باشد که ما این اغنیاء
طریقه خط و امیرش می باشد که کفایت عرنا در ساحت است
صفای و زیاده ایمان جوان و می باشد و می باشد که می باشد
ایمان و تقوی شده خود را از کرم و رذیلت که می باشد که محسوس
اصولت محروم سازد بلکه همینکه بحالت ایمان را
انسانی را از اعتدال بیرون برده مانوس ایمان بود که
مانند جود سعادت می سازد و مجید که طبع او از نور طبع
متزجر گردد و چنانچه **حکایت** آورده اند که شخصی در
که سوسه در میان ایمان و تقوی و تقوی و تقوی و تقوی
جبرانی متقاضی که در کار خلاصه و ما عرنا و تقوی و تقوی
و طبع او حسی شده بود و ایمان مانوس شده بود و در

بیا زار حطآن در آمد و بوی عطاریات از شدت و جنبه
و غیره بمشامش خورد و چون معروض بر زبان خورده و
بپوشش گردید اهل بازار برگردد و در جمیع کج معروض
بنداشت و دیگر دست مالک کف خورنده است
را بوی کف بند خورده است خلاصه هر کس چیزی بکف
تا آنکه خبر بخوشان او رسید هر کس عطاریات را آورد
و دیدند بکف شدت بمشامش میداد و دیگر نگاه کل
کلام بر در شمع بنمایند و بهوشتران کنند او را بد
تا آنکه بکف از خوشی آن او که دانه او از ورق غنای شد
خالص و شام او از دغدغه عطاریات عاری شود و رفت
سبک که به بکف بعد از سبک شامی علاج بکاف و در همه
برده دارد و صفه دار شکافه و مردم را پس نمود و از دور

دور فرمود و قدر فضل ملک که موافق مشام شد
ان و باغ طبعیت مبتلا کثافات و در حرکات و سکنات
لطافت الجلیل در کف دست مالیده و مانند اهل نجوئی
صرد و رنگش بان نموده و مانند کف خوشی را بر دماغ
او مالیده و الفوران دماغ آغاز جنبیدن کرده و بوی
اند و بر حوصلت و بر قنار آمد خلق را از تندرستی
بعضی علم بر گرانند و بر خبر افسوس و جزای دیگر حلقه
مار را بکف طبعیت ان دماغ نیکال فرو رفته در حلقه
و بنابر حقیقت ان که اگر سر شد مو عظمه حنسه و عیسر لطیف
کلام بمشام حنسه اندام رسد تا بخواهند او را بد
تا آنچه بکاف ان که موافق شود و بیدرند و نظر
اهل صفت اهل کلام و ماعوتنه اول القوی با به بنای حلقه

تقصیر امتحان کردن مختص خداست که مقرر او را
 بخودش ظاهر سازد و برین بنده رواندیت که خداوند را امتحان
 کند چنانچه **حاجت** کرده اند که جناب مولای شقیان
 صفات البهر را بیان میفرمود تا آنکه بدای جابر رسید که خدا
 حفظ است و قدر و قدر محمود در آن مجلس بود زبان را بر
 در آن در آورده عرض نمود که اگر چنانچه خداوند حفظ است
 و معتقد مرا بشیر از این قدر بلند خویش را بفرستد از نامه بدین
 خداوند تو نور احاطه کنی باید حضرت فرمود که برین بنده
 که امتحان کند مولای بلکه هرگاه بنده خداوند عطا
 امتحان کند این خداوند ترا از نگاه و از این جا دانسته
 که کلام عمر خیام در غیر مقام است که در این عطا میگوید
 صد بار اینچنان کنه خرم کرد باجرم می بیند یار رحمت تو

تقصیر باید دانست که قسمت هر کس در عالم منسوب
 و انصاف هر موجود در حال تقدیر است و آنچه علم فقاک
 تقدیر حقیر را جابر شد آن هر خطا زده نمیشود و وسیع ذال
 همه چیز و فوق بسیار جابر شود که ای انسان بجزیر الی و الی
 بسیار چنانچه **حاجت** که راوند عطا و علم است و علم
 ساختن سجد انصر بود بسیار و در هر شد و در هر بود
 قضا را مکارش شده که توان سجد را با سجد را با
 شغل راه و عالم تقدیر بدست بود و تسلیمان و ای قضا را
 قاست او بریده ایم پس کیا جرم او در هر و هر و هر
 که هر جابر و سده شود نشانه قنات در است و در هر
 او و سید دانست که هر که او و او و او و او و او و او
 خداوند عالم فرمود که تو خوں بسیار کرده و سطر او را خود

[illegible]

معلوم خلق السموات و الارض پس چنانچه گفته شد در انتقال
 شمس از برج به برج می شود و در هر یک از این شهرها که در
 اعتبار روزه اولی اینها ماضی می شود و روزه نیز در اینها
 پس حق تعالی در این شهرها که در این شهرها که در این شهرها
 در بیان انکه عبادت و معرفت بفعال باید
 در بقول تمام چنانچه از دیدن انبیا معلوم می شود که
 در الحقیقه همان احوال یسعیان و اوصیان را نشان است
 بفرستادن انبیا که در عاقبت نفس و عبادت می باشد
 و اعمال و اخلاق و غیره و این چنین روشن است بسیار
 بحال انکه بر این کار بلکه مجزیه در کار است و این سخن
 که ظاهر این بیان ساخت عمده ماضی ان بود که هر روزه
 در اینجا که در این شهرها که در این شهرها که در این شهرها

باید انکه کسی که در این شهرها که در این شهرها که در این شهرها
 در این شهرها که در این شهرها که در این شهرها که در این شهرها
 سر کون و زمین شان او و ان کون خود گذشت چنانچه
 در این شهرها که در این شهرها که در این شهرها که در این شهرها
 ابو بکر مجتهد مرتب بفرستادن انبیا که در این شهرها که در این شهرها
 و مردم را دعوت میکرد و چنانکه نوشت بعد رسید
 بیایه روم برآمد و چون بدو در عثمان رسید رفت
 بعد از مشوره مقام بفرستادن انبیا که در این شهرها که در این شهرها
 بر شهرم نکرد و مقام بفرستادن انبیا که در این شهرها که در این شهرها
 قرار گرفت و حال انکه مرتبه از ان دو کمتر است
 عثمان گفت ای انکه بفرستادن انبیا که در این شهرها که در این شهرها
 لیکن این مقام را که در این شهرها که در این شهرها که در این شهرها

تقدیر است که آن است که در عالم صورت است و حکایت
 التبرر اعتقاد است که آن است که حکایت است و در مقام حکایت
 سواد استقیان تا طاعت که آن است که حکایت است و در مقام حکایت
 العالم الایز و قوجیه من الطایفه انهم السانی تصویر است حکایت
 و در حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 انانی است و بصورت انانی است که آن است که حکایت است و در مقام حکایت
 و در الحقیقه انانی غرض از خلقت است و در مقام حکایت
 وجود است که آن است که حکایت است و در مقام حکایت
 و قطع است که آن است که حکایت است و در مقام حکایت
 سیاحت است که آن است که حکایت است و در مقام حکایت
 لیکن در تصور مقدم است و حکایت است که حکایت است و در مقام حکایت
 حکایت است که حکایت است و در مقام حکایت
 در آخر حکایت

در آخر حکایت آن است که حکایت است و در مقام حکایت
 بر حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 واضح شد که تصویر است حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 و از اینجا است که حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 بهمانی و در مقام حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 مانند حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 ایجاد است حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 بر مطلق مطلق حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 مصلحت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 تا آنکه حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت
 بصورت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت حکایت

عجیب شیخ نبوده اند و در چند منزل ایستاده اند و اندر رسیدیم
 بعضی از آنها گفتند اینها را با ما بیاوریم و هر کس حرفی گفت
 تا آنکه گفتند حال که او را در راهم بترساند و بترساند
 اظهار دارم پس بخت ستمان نشاندند و بخت ستمان
 امر صنیعت گفت که شما آمده اند و اگر نخواهیم از حد خود
 که عالم خلا شود و میگوید این مدینه را می بیند و می بیند
 که در یکمینه که تا سنجق جلفق انعام می شود و انعام
 از قبول کردن او حیدر خلد و نه حیدر و بیرون او امر
 و انعام او که در سخن قبول الیه است محمد و ال محمدات
 و انظیر این حکایت **حکایت** آن دور شو و شو که از خط
 رحیم طلبت که که خداوند را روزی رحمت خود را که تو
 کسی همیشه از طاعت و عبادت با ایمان خداوند که ما را بگویم
 ارشاد

ارشاد فرمود که در آن کوه جمیع مسوکار الوان از شیرین
 و ترش همتیا بود و روزی سه سال کوه تمامش را صحرای مسکر
 جستمش بدو بستر افتاد که دنیا را درون چون دل سه طلاق از آن
 انوار فریاده با بار من و مناس مندرس نیست از بیم بدست
 خورشید شده و در شهر سپرد و روز رحمت آورده او را از خوف
 طبعید و قد درین بود و او اندر و شو قبول نکرده گفت مرا
 بر آن زبانه احتیاج نیست و در میان راه اله نمود و سر حجاب
 و بر هر گشت داده عرض کرد با الهانیده ضعیف تو ام
 و تو میدان که از حینه عرض نیست بلکه از بر این رضا تو است
 بکنم و رحمت بکنم که الهانیده ضعیف تو ام و تو میدان
 رخا که هنوز از دعا قانع نشده بود که آن بخت هم طلاق
 پس اندر و شو که هر چند شد با او روشی که چنانچه در حق

بر در ده کار اهل عدو سردارم که حبیب خواشم و بر خشت
 فخر سعادت نام ستموال از فقیه الهیات که محال اولی
 پس این در دوش کوبید و در است و انوار در دوش
 و بر خود روزنه و ششم کردید که فقه الاطال **احمر**
 بی رنیا در تعب و محنت و احبابا الرجیز بنظر قاضی
 جلوه نماید انهم از جهنم به اشد از اجابت و مال العزیز
 بغبار نفس و ضرر کار خود کرد و شد امر و بنا شد
 ان شکر کلمه است که **حکایت** کرده اند که شکر بود که
 عادت بکل خوردن داشت روزی و جگر سیدگان
 شکر فرو سر کرده که شکر بخورد اتفاقا مثل و تر از او
 ان شکر فروش کار بود و در یک پله فکر کرده بود و به
 فکر شکر بخند ان وجهی ان شخص را بخوار بنا کرد و ان شکر
 انکار

انکار از مجنون ان شکر فروش در یافت کرد و ان شکر
 خطاب کرد که ای حبیب طبع احزان من شکر از تو
 هر قدر تو از ان فکر و عیار بکسر از ان شکر آید می شود
 شکر و نیا و نعیم او شد ان پله است و به شکر نعیم الهی
 هر چیز نعیم و نیا بخود دهد کن نعیم الهی ها و قدر از دست
 عله و نیا الهی و نفع عمر و نفع و نفع و نفع و نفع
 ان الفتی به نیا چنان است که **حکایت** کرده اند که انرا بهیم او سم
 که پادشاه مملکت خراسان بود و فقر و فقر خود خورده
 بود و صدای نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
 ان الجمله انرا کشته هر اس را گفت به بیسند خیر
 اگر چه در عالم سحر و سحر است چرا که هر عدل و نیا و نیا
 صادر شده بود و درون خیانت خوف راه ندارد و بار

چنانچه در اطراف قهر کرده اند چند نفر را بیدار
دیدند ایشان را به نزد ابراهیم آوردند ابراهیم گفت تمام
و در بالا رفته می کنید گفتند ما اشتراک کرده ایم و اینها
چند می بینیم ابراهیم بفرستاد که اینها بگویند که آخرت
طلبند تو در تحت سلطنت و ریاست مانده شتر چنان
در قهر پس ابراهیم شنبه کرده و دست از لشکره مطلق
سه چیز را خود سر دولت که هر یک هزار تومان قیمت داشت
یکی سبزه و دیگری شانه ای و سومی را سوار و سوار
بگیر که بگوید خود را به میخورد جام را تا آنکه دیگر گذشت
که با بکشت برش خود را شانه میکرد و حساب کرد است
نگاه سبک است پس آنوقت از شانه و سبزه بگریخت و خود
در طلب حق میر میگرداند آنکه با دستا بر باطل را بر سر گذارد

در حکایت هفتم و دوازدهم و آنرا حقی سوزن در دیوار
طلبند سوزن را به میان و در میان سوزن حلقه ای
و قبول نکردند آنها و خودی که در سوزن خود را میخواست
حکایت سالک باید بیدار باشد و در میان که سخن میراند
هر چند باشد و با جان دادن عاشقانه کرده و خود را در دست
نماید و مارات با اهل جهلانه نماید که درع المراد و گوشت حقیقا
و سخن را بهمان ما و آنکه در جنبانیه اسره چکر کرد **حکایت** کرده
که سراج و قهر سر را میزد مادر از معقدس ریاسته سراج
برود معقد که استه گفت که تو بهتر میزبان ایشان بران
و باید از بان سکوت او و طاعت **تیم** سالک بیوشه
باید در تذکره و تذکره باشد جنبانیه نشسته بایستناق طاعت
حکایت کرده اند که مخفی عاشق را بود و دستار بایستید

چند کرد و در پیش پادشاه پیوسته در این مملکت بود و هر سال
 این قانع شد و این مملکت را با وجود و مصلحت این مملکت
 آن در بر داشت و در آن این مملکت را در آن مملکت
 و مصلحت مملکت بود و در آن مملکت
 که از اجابا و الحق و حق الباطل و شکست که در آن مملکت
 مرا با بر صفات حدال و جمال حقان چون در مملکت
 در این مملکت در آن مملکت
 که چون این مملکت شد و مملکت
 عجایب بسیار و عجایب بسیار
 روز را در این مملکت
 انظار را در بر بوده از نظر حکیم
 چنان و میفرار گشته بنیاد کریمه در این مملکت
 تا آنکه

تا آنکه یکی از عباد دید قریب که سالها سال پرستش داشت
 و مملکت مملکت بود و مملکت
 شرح خود این بر گفت غم خود که مملکت
 که این مملکت را بسیار بر آورده است و مملکت
 سرانگشتم این مملکت را در آن مملکت
 معجز و کساد و گفت سالها است که مملکت
 سر بر شستم و مملکت را بسیار بر آورده است و مملکت
 که مملکت این مملکت که مملکت
 محمد را شنیدند و مملکت را در این مملکت
 این مملکت را در این مملکت
 معجز و کساد و گفت سالها است که مملکت
 مملکت مملکت بود و مملکت

در قریب چهارم

ما احرر سید **عبدالمطلب** الذی به اندک چون عبدالمطلب از کشتن
 صاحب خمر مات مطلع کرد و به سطر گشت بهر روز ام و هم کردیم
 در فحش الخمرت بود تا آنکه از در حاکم بوی گشت به در خانه کعبه رفت
 و در راه که در خمرای جات کرده و تفریح و در بر سینه و دشت
 بر سینه سکوف و عرض بیکر و خداوند است از این ارباب جبات بلا
 تشنگان و در هر زمان بد که زنده گانی ما بوی و او بستم است پس
 کعبه او را بر شینید که غم بخور که محمد را طوبی یافت بهر و خدا و ادبی
 که در زبرد و خمر است پس عبدالمطلب ما اعیان قریش و در بر **عبدالمطلب**
 گذاشته الخمر تر از این است و شادمانی شد و با اهل بیت که مراحت نمود
عبدالمطلب از جهان آنکه شرفیقه مطهره اگر چه نامش با حق است بیک
 باطن و دشت است و بر سر حسن باطن است و در خمر و طوبی و طوبی
 در باب اطمینان به آرزو و ظاهر و غیره اعداب خدا نجه **عبدالمطلب** است

که بود از کعبه

در قریب چهارم

در عهد انکه انکسالات نیت و دشت نه گذشت سینه با بقیه و دشت
 اسد ام و ترغیب او را در حق بسوزد که اگر چه حق و در ساق و دشت
 بیکس بر شین و دارد و دشت و دشت اگر چه سینه از سینه است بر این **عبدالمطلب**
 که در این بغیر و دشت و حیات بنا و دشت و دشت و دشت و دشت
 که خمر و دشت و دشت و دشت و دشت و دشت و دشت و دشت و دشت
عبدالمطلب در میان اسد محمد نام بود و در دشت و دشت و دشت
عبدالمطلب در میان اسد محمد نام بود و در دشت و دشت و دشت
 شاعر قصیده بجهت یادش ساخت و در بر اکتف عبد
 صدای شاعر و در بر اکتف خزانة الملک او را ده هزار دینار بداد پس
 آن شاعر صد را گرفته راه حیدر گرفت و آن در راه و دشت
 و بر سینه بر پا و شاه مدح و ثنا بگفت تا آنکه آن ده تمام شد
 پس آن شاعر از البرهان کار و دشت قصیده بلند تر از اول

انشاء و نحو و طبع و ده هزار بار نزد پادشاه بر در قضا دان و در
قوت شده بود و حسن نام دیگر حسنه و زادت ششم که گوشت
راغزهای بر سینه با خا در میان که و بنور مقام چرخ و در
در میان فکر قرار گرفته و شکسته الفقه را آن و کرد و در سر
ده هزار و بنامش برده آن و بر گرفت حسنه و دم او را پس که
همی که آن شاعران و حسنه را بدید و در از عمارت بر نه پادشاه
سلطان خوش کرد و سلطان جوهر حکیم میفرمود که در کار
کن و بر گرفت امران با من باشد شاعران که برادر منی
با من آن و در بر میبرد و همان قدر قلیل انقدر میطلسم که
ان پیچاره شاعران فرستاده و او غبطه و او مرده و در ایستاده
رو به شاعران برسد که نام آن در جیب است حسنه حسن نام دارد
شاعران که در در محبه فرق در حسن آن حسن فرستاده

و نظری

و نظری این حکایت **حکایت** آن در میان که شد اکثر سلمان
و درید و چون تا بر سلطنت آمد او خود را انکسره کرد و انکسره
بر تخت سلطنت نشست پس همگام اهل شهر استقام با او گردید
دیدند و شعیبه را بجل معجزه و سحرهای که است و در با خود
گفته خلق گفته ای سلمان به صفا از سلمان با سپاهان فرستاده
حکایت بدید که هر خاصتر که در علم میان آن شده بلکه معتر
از صنایع از حد در و بنامش و ضابطه که ظهور و انوار او
و روح و در بر است همه حسنه و کسب با از و لیا از او سال
که عقلی بر یافته به از عقل خود و در و او بر سران
حق که کور کردن را قایل نمی توانست اموصت از از غریب
چنانچه در کتب التنبیه و اهل قصص مشهور است و او ملقب
ان اکنون مثل ظالم اسفا و در سوانه اخبر مملکت که بعد از

تجلی بر اهل بیاطاف قبول شدن قرآن با سبب و در تذکره
قرآن فایده و حدیث برین فایده اصل و کشف اولیای علم
شیطان و کوفتی سرمار پس سبک گران بر گرفته بر سر اهل کفر
چنانچه سرش خشن شد و صحنه رسوا شدن جبرائیل بود که او را
چگونگی پنهان کنند تا آنکه طریقه را بدید که حقیقت در متقار دارد
و آورده متقار خود گوید بر کشیده آن حقیقت در آن گذر کند
و خالق بالار آن ریختن سبب بر همان کرد و صداب
و او بقیه بر آورد و قصه بر خط صد و در آن تذکره که از آن
و اصل و قریب و حیرت و شهادت و سفر علیّه تا است که در آن هر خبر
در در عرصه سبک در هر که در این طریقه از آن صادر شد هر که
طغنه در وجه غایت و چون ایمان بر شعله از شوق است
در حذر و در علم و در شوق که از آن بر آورده است و سبب اولیای

و تعلیم انوار منار را بر و در و مقصود از هر چه است با آن
مشهور و مشهور است است که بعد از آنکه سلیمان پادشاه
استحقاق مسجد اقصی بر خط استند از آن غیر و کار فرمود
از آن و متواترات هر روز بعد از مسجد مرا عید و عبادت بود که
خود میفرمود و خلق را نیز شوق صداب و معرفت احکام خدا را
و در این است که از شاه میفرمود و همه روز که گناهان را طواف
از مسجد میروید و آنحضرت از آن کبابه خواص و منافع او را بر سر
و آن کبابه بر برکت اولیا را بر منافع اصل و فرع و قس و خور
سایان میبودند و اهل بیت از آن حضرت استفاده نموده در دنیا
نجا برده مردم از ریخ نام بر داشتند و گناهان از خواص او بود
و عفو بر داشتند و همه علوم مستتر میان او و غیر نام بر این معجزه
این محرم و طبع هر آنکه است عفو و حسن را سرور اندک گناه

حدیث نوشته اند که سیدان عبادت هر دوه روز یکبار
در آمدن کباب هر دو تر و تازه رویده پیشانی کبابها بر سبزه
چه کباب هر گشت بر اثر خوب نام است سبزه را بر سبزه جمعیت
چیت فروب گشت از جهه خود منی که است که در هر خانه
شوم انبار در هر خانه گذارد و بنیاد آن گنده شود پس سبزه
عکس بر شد چرا که مراد است که همه خود من باید سبزه را
چرا که مراد است که ناهیه و ناهیه باشد مسجد و بر آن نوشته
و بر عارف و افصح است که انجم در افاق عیان است در انفس
چنان است پس سبزه آن توبی و در آن مسجد انصر است و باران
کبابه فروب اند که دل را ضایع کنند و در شمع و اصل باران
همان احوال ضعیف است و اخلاق و در آن که عارف باید در
در شمع آن را از مزرع و بنیان را که گنده تا آنکه نیاید در آن
نویسند

والله اعلم خدای در برستان و دل ایستاده است و کبابها و عیان
میوه در هر دو قصر و عیان است که بر خاطر کس خطور نکند و با
حدیث مکرده اند که صوفی با صفا او را بمیان کشتای بردند و پیش
و عشرت و تفریح و نشاط سرور و نوش و در میل و شمول بود و در آن
در کوته نشسته و سر بر آرد و نور فکر گذاشته اهل استواری
خجسته و صبر کنند که امر است طرف و شریف چنانکه مشغول
نمی شود نه نیست که آنها از اثر و دست است که خداوند عالم فرموده
فانظر الى ما اتاهم الله صوته گفت ابرو تنفیان است که که تمام
با ابرو بهجت و خیر کس است از لوفندان دل اگر حنا نیم در اصل
انها نظر کنند بر مرکز سبزه اینها موز سبزه است که موز
رحمت الهی که اصل آن در دل است و اما عکس است در هر دو
با عیان و میوه تا آنکه در است عکس لطف آن برای خدای و لکست

رفتو بپادشاه محسوب عرض نمود پادشاه امر فرمود که
رفع او باید که در جمیع نواحی و ترک حواصی اجرب
بیدار است و هم محقق شود و هر مطیع آمده و با او نشست و نه
و که هر نفس که از حق و طاعت لباس عرض مستور را درید
و زمانه شاهین تر بود و به کمالی را بر سر خود را درید
و بعضی اوقات فرشتی بپادشاه میفرستادند که گفتند
ما فرمان بردار شما هستیم هر چه او فرماید ما میسریم و اگر فرمان
داد که نزد فارس که در حضور شهر را در حضور خود را بداد که
پس مرتبه دیگر رفو بپادشاه نوشت از اول غلبه بر
پادشاه و او را قتل نهاده که از ملایان و عجمی که در آن
سبب حواصی بدان از غلام حبیب حضرت شمر را فرستاد که
حواصی از انگویم که خلیفه احمق است و بیست و نه از جمله حرم و طمع
و شکم هرگز

و شکم بر سر این که ابیه و حشویه میگویند و نیست مگر از جمله
حق و او را از ملایان و عجمی دارد و اگر عجمی از خود دور کند
و از در خلوص را بدید مراقب حواصی و عطف با او مستم را پس
حکایت از جمله نفس است که بیست و نه در جمله حرم و طمع
الملک و شهنشاهان و عطف نمودن و ملایان و عجمی
از جمله برورش نفس است و اگر عطف نماید کند با عجمی
و عجب از عطف بیگانه متباین شدن از ملایان و عجمی
عقل باشد البته در جمع جهات سر فراز خواهد بود و
مقام که از تحمله ملک مطر و الاثر رسد و عطف خواهد شد
قصه در میان حدیث که داده شده است که حاصل آن
اینست که **نعم** سر قسم اند که آنکه از عطف صرف عطف
چون ملائکه دو تن آنکه از شهنشاه و عطف و ملائکه

ابرو پلیدان بدن داشتند • بر مقام نور نوافق نرفتند
 هم زرد هم ز سفید هم زرم • بر نور تو که بعد گوشت سقیم
 پس طبعان ابر در جهان • چون شد اند تو اسرار ندان
 پس پیش از دادن تو مالها • دیده داشتند چندی حالها
 چنانچه • کرده اند که سلطان العارفین با نزد سلطان پیش از
 دادن شیخ ابو الحسن خرقه ای بپوشیدن سال نشان صورت و سیرت او
 عجزم بیان کرد که باین وصف مرده می باید و از شاد و غم و احوال
 گفتند از کجا بگویند گفت سیرت و در آن عالم است که خفته گشت
 و با در سبیل سفر با بد اندام و روح الرحمن من قبل البس و مراد و کمال
 بود هم نور و نور و نور ابو الحسن را بر منم و مرشد اسم ایا
 حدیث المؤمن بنظر سوادند از شرف دید نور شده اند که شیخ ابو الحسن
 بعد از وفاتش از پدید میخیزد سال متولد شد اعمال او صاف و پاک و از دنیا

لوح محفوظ است و اینست • از چه محفوظ است محفوظ از حفظ
 که غم نیست و در هر روز • و حق و الله اعلم بالصواب
 باید راست که نظر بخشود این و نه و اما این اسم الله تعالی
 صافی تر و پاک و انصاف در طریق محبت الهی تا که نروود الطاف الهی
 شخص در نظر کرد این است که اولیای عالم الهی هرگز خیاله و تصور
 سوا سر لقا و فنا ندارند پس ایشان همیشه در تزلزل و انفعال و در
 راه قرار می در خروج او و در غایت هر سال از دنیا و از کمال نور
 در محبت ایشان راه باید و خداوند رؤف علی سائر العباد و اللیل
 است از انصاف و سبیل و سبیل و سبیل است از جمع جمع و سوا خاتم
 از انصاف و سبیل و سبیل • کرده اند که روزی سلطان
 اندک تو صبر کن ای ام ابی طالب خود عود و نور و دیدار که در فرمان او بود
 ساطع از جمله معصوم که در خطاب جاری کرد گفت ای مادر که

با گفتن این سخنان تا تو که بر سر من کج بودی خود را ملاحظه کن
 این گفتند بد تا جی او نیز که گفت از چند وقت پیش گردان
 تا جی که میفتد تا آنکه دست توست که در کرد بالاخره تا جی بزرگ باشد
 گفت با سر آنه تا تو که با سر من کج بودی خود را ملاحظه کن
 را نشو و نجو نفس کج است از محبت حق بر سبیلان متنبه گشته
 از انقباض یافتند که دست تا جی بر آن و باو در فرمان آمد
 در صورت چشم و بر کوشش و غرور که فلان طوالت حصول است
و که با او تو نفس توست که در و میر توست و **و**
 تا در قمر حیات بدو نظر کن به این که در علم او است و تو قانع و خوشه
 در صد و سواد و ان خوشی تا سوز و قند و شکر و در کامش بر لب
 و سوسه با و در دایره بر و عداوت با او که بر من و او را دوست
 پندار که حیدر و شکر منافقه گفت لیکن فقه و اصول و سیر و آشنای
 غریب

خبر بود که قمر حیات و شکر از سوز و آتش و با و حور این
 که در قفلت در خانه خود او را پر و شکر و حور و حور و حور
 او را در کنار می نهاد و اطفال به گناه مردم را سر سر و حور
 پس چای تو چند وقت که بعثت بر مردم عشق و کفایت
 از این و پندار و حال آنکه به آنها از حال نفس خود بر تو
 مشهور و تو بهوشم در ترویج قضایا بر او و از حیدر نگاه او
 در مرز و لوم را بهوشم **و** عاقل که در آستانه و مدار او
 در بحر و اگر حق بود اسفند در کام گذار ما او که الله بهوید
 میفرماید هر که عاقل جان حق است و هر که حق است ان
 قول و داده زن است و عقل تفصیل این بود نوع است
 کسب و قور کبر عقل و موید عقل کسب و تفصیل علوم
 است از علم و کتاب و در س و عقل و موید جسم است و در کتاب

قصیده جوان عاقل از پر جابلو سیرت است چه واضح
 و واضح است پیر که بر در عقل کرده باشد در ستوده و سخن
 مضید باشد نه آنکه در خطرات پیر شده باشد چنانکه آنکه خود
 مخاصم کرده با دیگر چه خود کرد و در الحکم مناظر در تیر بر سر
 ساحت و سحر عقل است خرد پیر و خرد جوان **حکایت**
 کرده اند که پیغمبر خدا را شکر بجای سفر ستاد و جوانی بود
 از سیر و بزرگ در مقام خرد و کمال حضرت او را امیران که فرمود
 فقلوا له ان حضرت او را خبر کرد که این جوان را عزال گویند و بر سر
 بر این شکر سرور نما که بر این تیر بر شکر شکر سرور نما
 و مردم نیز از ایشان بهر شکلی نمایند و جوان او خام
 و سیر بر این نشان خام سیر است و است که گویند خرد
 مردم سیافند و او خدا فرمود که هر که در این دنیا
 بگذرد

بقدر که ساطور رند بر عقلمت نه زیاده و نه کم
 و در میان آنکه مستور و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
 عظمه جمیع تعلقات او را بقائه نیست و شراب عشق که حکم
 نوشیده میشود و ستران ایدر است **حکایت** نوشته اند
 سلطان بایزید در آثار میوشر و ستر عشق از زبان
 معنوی حقیر مسکفت سبحان ما اعظم شأنه و که هر جنی
 معبود که لا اله الا الله فاعبدون و انشأ الله و فرمود
 با و گفتند که تو در حال پیوسته جنی کلمات کفر است و بیکسر
 سلطان بایزید گفت سبحان الله حق منزله این است و جسد
 و سر باقیم او غرور و فقر و بیکر اگر جنی کلمات از سر نشنود
 البتة را بکشید بار دیگر چون در خطبه سیر بود و مردمان
 سید فرخان با و کار و با و خمر با کشیده در فضا او بودند

که اگر علم کفر را از او بطلبند رسد او را بکشد از دهن و بر
از دهان در کفر کلامی ضبط نگردد و متذکرانکم ما فی جنتی الله
بس بکسر بر سر او تا جسدی که خورده بملوئی منور بکشد کار
و زور بر دیکر را و از حق را رحمت بدی و خورشید
بر برید و بعضی از جهنم را بر دیکر بر و زور هم بکشد
و نظاره بکشد و فاصده چند دقیقه ملا حظت کردند بکسر
بر چهار سلطان بایر از ده بر همان موضع از میان خود را
و داد آمده بود و آنکه حرم حق او را داشته بود و حرم خود را
هر که علم رنج نفع نفعند باز گویند اوقی خود میر در
روز گشت و الی بریدان بکشند و خود را از خانه نشان بگویند
و در میان بر سه گونه اند عاقل و نیم عاقل
و معزور عاقل هر که از فشار بند نشود و نیم عاقل نیز بود

عاقبت خود را بجانان کند و معزور نصف شود و نیم در ضم
کلیه است و عاقل بشاید کبر و اله با بر کبر و معزور و اقل
همینکه واقف شدند بیکه از آن سه رفت و در برادر کبر و نشاء
او را گرفت و نجات یافت بر و ستمگر سر از دور دست
افتاد و بدست خود را خود را در انشی از اخست و از حق الحقیقه
سند است از برای اصناف مردم که با عالم باشند با منظم
که بنور علم بروند و دیگر بر نه عالم و نه منظم با اوقات
و در حدیث فرمودند الفاسق صنفان عالم و منظم و الفاسق
معجز با فخر مکی اند **سوره** مشهور است که در حق
و در مکتب مکانی دارد و شخصی که طاعتش بکافرت بر ماند و
معصی است **عصیت** که در جاده بر وقت است و عاقل
بگوید اللهم اعظم من التوابع و اعظم من السطرن بر و ستم خود را

شرح آنکه این لغت از لغت الفبائی و الفبائی است و این لغت از لغت الفبائی
 در آن حدیث بود گفت سخن خورج در آورده بود و در آن
 دعا که کرده را بچشم حقیقت می بیناقت هر را بچشم حقیقت که اید از در
 این قیاض بر به پیش الهان و بی فکر بر معنای مناسبات
 مرد عارف نباید جزیر که نشسته حسرت بر و خزان
 که از دست رفتن آفتاب خورشید و دیگر آنکه آنچه بخت چنان
 دست نیاید قبول نکند چنانکه **مکرده اند که صیبا**
 مرعرا که گفت این لغت ای صیبا که کور و کور
 از شکار این مصیبت حقیقت تو چه عاید شود مرا مرخص
 فرماتا آنکه شتر نهد تو اسیرم صیبا و ای صیبا که در
 گفت یک پند را بر روی دست تو شویم دوم بر سر دیوار
 ستم بر سر درخت پس صیبا را بر دیوار بر سر درخت
 و گفت که

حدیث صحیح و شایسته

و گفت بگو این لغت پیدا اول من آنکه حرف محال قبول
 مکن پس بر و از کر و بر سر دیوار رفت و بر سر دیوار
 گفت ای صیبا که گفت که در کر و بر سر دیوار که در مرا
 دانسته و در شکم گفت که گفت درم در شکم و در و از
 کمرده بر درخت نشسته پس آن صیبا دانست که خیر
 و توانست لابد ندان که بگوید که اگر آفتاب این همه که بود
 که درم و صیبا خبر از خبر کرد و ای صیبا که در سر
 گفت ای صیبا که می یافو صیبا و صیبا که حسان خودم
 این لغت گفت چه قدر را بپوش مرغی که از دام مکر ز رانده
 بدام بر کرد و پس ای صیبا که که و گاه صیبا را از این
 ستم را بپوش بگو مرغ گفت ای صیبا که که ای صیبا که که
 آفتاب خود و حرف محال را در مکن من که از دست تو بر آید

برین جاق شود و مزاج را برام نوز که گرم سده از نوزغ شود
 اخرون اخوند گفت **حکایت** آورده اند که موسی در خانه خود
 اندک اود را رساند کند و بساط سلطنت و فرخندگی او را شکست
 فرعون گفت تو کیست موسی گفت منم بنده ضعیف خداوند
 فرعون گفت نام قدیمت را بگو گفت موسی که اصل من از اجداد
 و کهنه ساخته و جان و دل مرا مت کرده و عقلم که بواسطه عقل
 این نفس را که یهود و مسیحی و مجوس کرده بنا بر طاعتش را در خشم
 و از قایل به شتر تورانیا بجان مجوس کنم این که هر که طاعت
 از زبان شده و مرا نیز خداوند قهار از زبانان بجهنم دفع
 از دایم است کرده اگر نمی در دهر از این دوازده
 بر می و آله بدیع از تو در بار بر آورده فرعون گفت
 فریب چادونه بوده و عباد و خود خلاق و تفرقه داده
 نموده

نوزده موسی گفت ای خدایت چه چیز نمی عباد و فرمانده این
 را پس بدو بیضا و این خلق کو با و این کزستی از دریا و یونان
 بچشم دل بگردن و در جزایر و بیابان خود را مستطعم به من و در
 سیاحت ارض الله که عده ارضی نفوس است بگردن با بصیرت
 نه چون خزان و کاهان که حاصل کردی را بر و علق نشند
 در کان که استخوان جویند با برار که شمع و قشای میزند
 درم جنود و صنوف و جمیع خدایان و در مریدان و عارفان
 در هر چه نظر نماید و در کلمات و عسر را بهمان حصول
 نماید مبعرات و محبت و مسوعات را بکوش و مذوقات
 میان و هم چنین و آله و او در ضلالت و جهالت جبر و
 در روح همان خدای نفس جنین خود که در هر جنود و عسل خود
 و آله و او از بعد از مناسبت مدار غضب علم عقل که فرموده

امروز با همه غصه عالم که قرار خود گشت **افضل**
 موز از این روز که گشت را سطر بود و فرمود که از اینجا که خداوند
 عالم بیفت حمله غصه عالم گفت در دار و بیعت بیعت
 که بگو از اینها تو به ملت و آن در هرگز بسته بند و تا آنکه افتاد
 از غریب سر بر آورد و ما بر الفوجان سید چه اعتراف کن
 تا آنکه چهار فصلت از برای غریب تمام با هر حق تو فرمود
 آن بلد و امر چیست که مایه چهار فصلت موز گفت آن
 امر که باید اعتراف نماید از برای بر بوی خدای بزرگوار
 قادر عالم حکیم رزاق را از برای ملاک الملک الافضل
 فرمود گفت آن چهار فصلت چه چیز است موزی فرمود
 که بگو آنکه دور میردام از غف مجول و قوه اله انچه نامور
 عظمی که در طبع تو نهاده و قوم عمر در از تو و قریه خود چون

طهارت

خطه شمر خود که شمر ما در سطر دارد و بر یک سطر هم رسیده
 ضایعیم بمعتمد خانم صلی الله علیه و آله و سلم خود فرمود
 مایه بر خود که من شمر را مخرج الصفی شمر به باطنه
 چون مرگ او در ربع الاول خود بود شمر آنکه من خود
 ملک دو جهان که هرگز با خود و طایفه ملک تو شمار
 چهارم آنکه من شمر جوان با شمر و موز تو چون بفرمود
 تو چون از غواش با شمر فرمودی چنانکه آن فضا بد را
 تنبیه قدر در زمر شد گفت با اسبه شورت میکنم
 اگر قصد تو کند من هم قصد تو کنم پس انملول رفت
 اسبه شورت کرد و منی اسبه ای را تنبیه از چهار رشت
 صد مرجه و پنج مج و از شوق در گریه افتاد و گفت انبه
 از تو خیال شوق شور و عظمت دو جهان را دانست و از

اشته زور و شش و جگر قطره ده بحر بر کوه بحر
 پس از آن فرعون ملعون نزد پادشاه وزیر خود آمد و قصه را باو
 اظهار نمود پادشاه ملعون همیگفت از حکایت شنیده و در آنجا که
 و چون عاقل قلم انبش بود و بنده دنیا سر حرف و طبعیت خویش را
 بدو برده بر زمین زد و کربان را در پیچ و در سنار و کلاه بدو زد
 و گفت ای پادشاه منور چگونه است که فرزند و این مردمان را فرود
 در حضور تو سالهاست که رحمت کشیده ملک را سوز کرده و بخور
 مردم کرده که بر کسالتها معبود مردم باشند حال منده برست
 مبتور و مار را که چنانچه کمره اوله مرا اگر زن بران که مار را فرود
 از این زنده که تلخ و شور خوشتر است که دوست مانا لاله در تنش
 شاهان باشند پس فرعون ملعون کفایت با بر این ملعون فرستاده
 حرس فرعون را در او بجا و پیچ شده را از حرس جدا ساخت

مثل انشی بحر که در بغضه قصایر سیاه حوض گشته و زخاف
 و یا ابان را مغر و بکرده و دست از نعیم ایدر و ملات افرو و رزانه
 ان باز سپید است که میو شده در حضور پادشاه بنوعی
 خورشیدوار منتعم در حضور عالمی ساکن بود و آنچه سحر است از این
 روز در بر نقیصه او را داشت که پرواز نماید و سوزان خاطر او را
 مریس داشت که از حضور پادشاه که خسته و در سعادان بر روز مسکون
 بخانه حصیر که کبیر را در آنجا ساکن بود و ما لجا سبک کرده اند و بدایم
 او را گرفتار شد پس این کبیر او را او را گرفته و با خود گفت ای
 قسم نمی آید از این بر این مرغ خوب نیست شاید با اطفال در او بر آید
 تهر و عیال پس غرضی جفا جمیع ماضی را او گرفت و با لیاک
 او را چند که نگذرد و عرضی انگیزند و طعام کرد و مجلس به بخور
 ظاهر انش جفا که زود او را بر آید روزی که کبیر پیش و لغضه او را

قصه در میان آنکه گستر که از جانب ملک عظام امر شروع شد
 تا او بنا بر منازعت گذاشت جنبه امیرال عرب با یسوی ^{خویش}
 و گفتند نوید امیرزاده و سایر ملک امرزاده بیایه آنکه هر دو کمتر
 به بریم پیغمبر فرمود مرا این امارت شماست تا به نبش امارت
 من از جانب حق است و برقرار و امارت شما عاریت است تا به نبش
 قوم گفته اند و نور ما از جیت و حجه نو که ام است حکایت
 نوشته اند که ابر بر اید و شروع کرد به باریدن تا آنکه سید عظیم
 در شهر آورد که نزد ملک و نماز اهل شهر و بنیان ایشان را فرات
 تا به پیغمبر فرمود افعال و وقت امتحان هر کس امارت و سلطنت دارد
 امر و ظاهر کرد و اند بهند از بند نره بار خود را بدم امیرسلطان
 اندازد و در حقیقت و عز و بر نیز با و هر سوار خود را افکند
 همه را در دم شکست و پیچون پل است گفت که به در شهر
 انکار

الله و جنات خورشید عاصیه در جلو اسباب افکند و یونان حق
 اب بر گشت و متفرق شد با بر و جنب قدرت آنها سید
 گستر که از جانب حق امر است مظهر علم و قدرت و محنت است
 بر وقت رخسار جود و عصا و هر زمان آرا ده نماید مار
 و اثر و نامر شود و از این جا شده بعضی سند است که تصور نیست
 و در وزج را نتوانند و ظاهر است ای و در جع امارت است
 پوشیده بقیه یار و گفت هر کجا خود مد حداد و زج کند اوج را
 بر مرغ دام و فتح کند در میان اینکه اخرا لد و اولی است
 موحده را حکیم تفسیر در حدوت و قدم عالم منازعه است
 موحده مؤمن میبکفت حداد و قدم است و در روز کار جاد و ظهور
 باران حدوت ابر را چه دهند و زده نمیدار آفتاب را چه شناسد
 هر چند موحده و اهل حدوت تمام نور فلق است و در سبک است

مفعلید بدروما و در مکتوبی که بر زبان طالع آورده شد قبول کنیم و آنرا
ان مؤمنان موحده در مانده شده گفتند که هر چه در این دین داریم که او را
نمی توانیم کرد گفتند هر چه نیست مؤمنان گفتند که حق را از حق نماند بلکه
بیع چیز او را ضایع نکردند و مفسد گفتند که اینها از عباد الله است
مؤمن گفتند بیایا دست یکدیگر گرفته تا شش در این پس از فلسفی
از دور و بالا دست او را گرفته و یکدیگر را در و انشای در آمدند
پس فلسفی را در زبانی سرشته کردند و مؤمنان موحده بر دین عالم
بیرودند اندک آنجه شیعیه اندازد مردم را در قدم عالم جان
طول زمان و مکتوبی در میان است حاکم نوشته اند که هر کس
ستم هزار و پانصد سال زندان دارد که در این دین می کند که یکدیگر او
قدیم از جمله آنکه اگر کسی را بر سر بنده و از دور و مار در شیعیه
که او را بداند تا چند طالع حق را می رسد که قدیم است فخر

چون باید سالک عارف خود در خود و خود در سر تا خداوند
خود نشود و در وقت بدین غیر در دنیا و نزد جانشین
آورده اند که خداوند عالم موسی علی نبی و علیه السلام عالم دل و دلی
فرستاد که موسی بن تورا بسیار دوست میدارم موسی عرض کرد
ای خداوند منم چه صفت و صفت مرا دوست میدار تا آنکه صفت
خود را در آن صفت معروف دارم و بپذیرد بگویم در دین خداوند عالم
فرمود ای موسی بسبب آنکه هر چه در سر است از خود و سر و بگویم که
چون طفل که هر چه مادر با او گفت کند باز نگارد چه صفت دیگری
نشد و بدین سبب خداوند عالم صفت برابر اینم
که مقرر کرد او را در تحقیق که داشتند که در انشای آمدند چه صفت
مفسر نامه بر دوید که برابر اینم اگر حاکم میان فرما فرمایم
اساس بر تو پس نه غیر خود می خورد و خدا و مظهر و مظاهر را

پادشاه این یکبار سلطانان خود را در مجلس خود حاضر فرمود
بعضی از آنها را در پیش فرمایند از وزیران و از بزرگان و از
که قدم شفاعت پیش کرد و مکرر در ملک و غیره نزد دربار رسد معرب بود
نزد پادشاه بسجده افتاد شاه نیز سجده کرد و شفاعت او را در حق
این معضوب قبول نمود و گفت هر چه کرده و در کت من او را بخشیدم
اگر چه اگر تقصیر شفاعت او کرد اندر من قبول نکردم بار من شفاعت
او را معضوب بخشید فرستاده اند که این معضوب را ایضا
باز شفع میخواند و ثانی بعد از این قضیه هرگز در دربار او نگرد و در
خود را بر او و بر شمس مکرر در این شفع میکرده پس با هم او را از
مکرر که بسبب چیست که از وزیران و بزرگان و شفع شود تو با وی
باز گویند که هرگز نمیکنند اگر شفاعت میکرده پادشاه نوازیست که شفع
من این جهان را بچند شاه دارم شفع میگویم منم از عمر عمر میگویم

از خود شاه منعم خود فرزند شاه منعم خود غیر از شاه را چنان
که بر او بقدر خود سرم شاه بخشد خفت جان دیگر
خدا را که گفت شایسته بود گفت الله که بغیر سر بر
در بیان آنکه روح صبور و عاقل مانند مرغ است
که روح در او پندار است تا روح را در بسیار نرنجاند از رنج
از روح جدا شود چنانکه بسیار است موزن خدا را و مرغی
که عقل و آیتان بهمان ساخته نمایان شود و عاقل و عاقل را که
نمایان شوند و سبب است حق از عاقل که آیتان و انداز عاقل را
تصفیه از لغو غایت و نیاز و نیاید **حکایت** است که مرغی از قفس
عالم مشغول خود که سبب خلق کرده و سر از آن ملائکه را میبرد
چند مرتبه گفت که او در عالم غریب و دور مدام که مشغول تو را بابت
اعتراض نیست بلکه از حقیقت مصلحت است که خود را در مشغول

قدر کردیم بکار محسوس فرموده حق نعم کنیم را کاسته بکنیم
وقت حصار شد شروع بدویدن آنها خداوند عالم فرمود
ایمیران مرا احاطه کن این قدر در حصار کشید که شتر و اسب و گاو
او را بدین سیاحت معده بود و سر عرض کرد بار الهای تویم
را نه او را از گاه جدا کنیم محنته انکم حیث طاعت که ای دانه ما
در میان گاه محسوس باشد خداوند عالم فرمود که ای قوه قیاس
که بتو عطا فرموده بود عرض کرد بار الهای تو که استحقاق
و هر چه من و هر کسی دارم از تو دارم خداوند جلجل فرمود پس
کسر که ای قوه محضه را بتو در بکاران غنیمت چگونه باشد
نم خود راه نتر ما انکم بدانند و کار تو نماید من هم سر حرم غفلت
که است مخلوق نیست و بمنزله دانه است از گاه بگر خدا عالم
واجب طاعت اظهاری نیکو و نیکو باشد انکم که انما الله انکم خدا

حکایت پادشاه پسر و نعت و نعت حسن و جمال
و جمیع کالات صورت و معنویان همه شمر در حجاب دیده که بعضی
پسر مرده چنان غم و اندوه بران غلبه کرد که نتردید بود و غلب
نتر غایب از نعت است از حجاب پیدا شد و از اینجا که معبر می گفتند
عروس نام و نام عروس بنماست شاه مان شد و چون پادشاه
از اهل عرفان بود و بجهت نداشت آن پسر علمای عروس می گفت
در خیر که از نعت را در خطبه پسر و او در بجهت پاک نسل و نعت
خلف پادشاه پسر از نعت را در خطبه پسر و او در بجهت پاک نسل و نعت
شاه از نعت پادشاه نظر بکفایت معنویان که پسر و او در بجهت پاک نسل و نعت
در خیر را بجهت پاک پسر و او در نعت اتفاقا یکپسر را بجهت پاک نسل و نعت
شبهه مال شاه از نعت پسر و او در نعت مهران و خیر را بجهت پاک نسل و نعت
و شاه از نعت فریفته حال غریب مثال خورشید که دانه شاه از نعت

از عقرب و مفسر حق بود و سوره بال مجزاه کامران عقرب
 و بادشاه را از این قبضه هم بر عظم برآورد تا آنکه بر سطح تدبیر گزیده
 بر سحران مجزیه مطلع گشته بود عقرب را بر او باد کرده از هم گشته
 و آن شاهزاده ناگاه حقیقت خویش را می بیند که دریده شریفه عقرب
 از سران شاهزاده گردیده توهم ای برادر فرزند او را در حقیقت زاده
 بسبب طردن آن مجزیه دنیا را حقیقت کفو خویش اعراض می کنی
 که این مجزیه فایده کامران نیست و عقرب که کفو تو نیست تصور است
 که عقرب از عظم و طلا باشد و این سحر حرم را طلسم شکنی با سحر
 هم چو شتر زاده رسد با تو خوش بس بر و در این باب تو خوار خوش
 درگاه شخصی را بعد از دنیا باشد و فایده کار رفتن آن
 و در آخر بقضا و الله اصلا و مطلقا انقلاب بود کار از سر زده
 و رخا و نقطه طلا و سایر شد بدو را و تا بر سر عقرب

کرده اند

کرده اند که سال محط شد بر در یکی از شهر باید باشد
 که همه شهر در راه و سوره بودند تا آمدند با قفسه که سوره
 در طر و خنده بود واصل این و صاع در احوال و تا بر سر عقرب
 بود و جمع را با ملایمت و آن را که کشیده که امر را آمد این چه جای
 خنده است مگر ترس که از سرده نقطه و طلا خاشاک و سحر مجزیه
 و بدان را ضربه و عمر بکشند مگر تو رحم نداشتی و حدیث المومنین
 شنیده بر زاهد گفت ما صلح کنیم بعضی جمع قضایا را از هر ضمیم
 و همه چیز را و جبار خود را می بینم از خورده ما و خرمها و مسوا
 و محکم و در سیم و ابر و واران و سایر نعمتها را مانند سحر
 لیکن شما که گورید و جسم نان معصومیت و انهارا را نمی بینید
 با نعمت نعمت مر عبده مثل شما و نعمت مثل در جبهه است
 که بر سبطیان اب بود و بر سبطیان حور بر عقرب

بار در حق تبه او قوم دون در آن مقام بر سر کار اینک جوان
 بار موسیر عزد کرد بر زور تا فاند جوان و بیند اب رود
 کمرده اند که چون عزیر را خداوند عالم منت عالم
 سحر نموده مدد صد سال او را میوش و پشت بعد از بهوش انور
 راه شهر خود و خانه و عیال خویش پیش گرفت و خود را به علم
 عنایات ربانی جوان بود و اولادش بر شده نور بدین شکم
 و اندک شهر شد اولاد خود زود در گنج و بار از منقش برید که
 فکر از در احوال عزیر را بر سر رسید عزیر سگفت اندک
 از عقب من ای بعضی از اولاد او که نشناختند من و رفته
 که اینک به در من رسید و بر من را اندک نشناختند و چون گریه
 بیه کسیر که در میان شکر غمت احوال بر رسید از شکر غمت
 مکر از کور بر سر چشم نصیر نیک و بقیه را الهی را بر شکر غمت

بگویم

موسیر پس در سبب شکر بر سر کس و کاست از او بر سر
 انگشت باشد در بیان آنکه عطف جز در فایده خود
 قبض از خداوند غبت بدون و نظم و ان و اسطر انوار
 بر باشند و ایشانند ابواب فیض پس در کس از غیر در
 سارق غمت و شکر غمت غمت که بخود میزند از اندک
 هنر شنوند و شرافت سمع غایت پس خداوند علی اعدایان
 بر اند و نظیر ما به که انبیا و اولیا بمنزله خال عالم اند و در میان
 و این بر آریان جان دار شده و مرکز همه جهانها یعنی عالم
 و در هر او حامله انجمن است و در سوره خود را خورشید
 که به بنده العلم و علی با بهایس کسیر که بخود شکر علم غمت
 را احد شود از هر جنبه علی سوزناکمان راقع علم او
 که شکر غمت الهی او را از جوی الهی است و کون خود کند

از این جا معلوم شد که سایر ناس با بدستور از سادات و اولاد آن
 مهتره شریف و غیره که از ایشان است که سوره کلمات استعدا با سواد و مقبول
 و بزرگ است که با دانات و شوق است که بزرگ رساند و عقول جز در مثل
 نور جماعت است که شاید مقصود را بفایده لیکن با بار نماند و از این
 قبیل تحصیل علوم و کتب که واضح است که نمره و محصول ^{نور} حاصل از قبیل
 نیست اگر خودی و خاتمال وجودت چنان و سواد و انقیاد
 چون در الفقار خات با مردان حق که کامل البواب چشم خویش که کرده
 و نزد یک اند برای تو میکان نماید و چون شرف سوره سرفراز و از ^{عقل}
 در امان باشد در سیر و مقید به جود استر همیشه زانو و پوزانو
 بخرج و خویش باشد ^{که} که ده اند که استر پیش شرف
 شکوه روزگار مر که و که مرا جدر تعظیم کن که اندازد که با بی ایم
 پیوسته بر روزی اقامت و با تو بوزن بخرج و با بر سر سیکرد و
 و صبح

و صاحب هم بر سر چشم گرفته که بکلی از این خبر و شلاق و زور
 چشمه مر سار و ستر گفت از استر شکر تو مثل که از است که با
 خویش را بپند شد و در ور نه میبند و در میان تو به خود را نکند
 و بطرف اعتدال که در قرآن است تحریر غایب دانات که شوهر و زور
 از بر با علی العباد علی الفقار چون عباد و لغزش از امان و انقیاد
 و فقار بر سر سید غیر انقیاد بر لب بر سر شرف شالی و شرف بر سر
 حوش را بر ایم و از با بی کوه بال را و از این کرم محبت که در
 ستر از حلال است و تو حرام را که بدست گرفت و باور است
 پس با طراعت ارف کرد و بصدق شتر و ستر نیز او را و از لاری را و
 شتر علی تصدیق و تلر و این فاعده نیز در این جار است که شرف
 مستعد در جرات است ستر خداوند محسوب چون که شرف که مقبول
 صبا غیر در تار حسان بیغایبند و از استعدا که روح القدس با دست
 غنی

از آنچه ذکر شد معلوم گردید که نفث و نفث را بر
 کفران و شکر است چنانچه نظیر آن **حکایت** کرده اند که در وقتیکه از
 سطر ایستاد و از جبهه قطر خیزد و در شرف قطر که با سطر
 استانی و نفث از سطر ایستاد که در علامه قناری سلفی چه شود
 که جام را بر آب غایب بخت خود و قدر را بر سطر غایب و تنه را بر
 شاید لطف قطره ای بیاشام که گفته در شرف قناری و تنه را بر
 از سطر اگر چه سده است که سود در شرف قناری استانی و نفث
 و جمیع الماسول او جام را بر آب کرده و تنه را بر سطر و تنه
 بقطره را در قناری غایب کرده و در شرف قناری سطر غایب
 از برادر باخته و خود را با جفای و دست از قناری و تنه را بر
 درین صحنه را در قناری غایب و خود را بر سطر غایب
 پس کثره معصیت سیاه شده مایه اول که در قناری غایب و تنه را بر

فریاد پس از سطر و با کرد و در قناری غایب و تنه را بر
 سطر شد و آب در نظرش صاف و زلال گردید
 گویند که در وقتیکه از سطر ایستاد که در علامه قناری سلفی چه شود
 خربت سیاه میبکند که حقیقت ندارد و تا باین نباید اغیار است
 بر طرف مکرر در **حکایت** نوشته اند که زانوی حوضت با سطر خود
 در حضور شوی در او بزرگ و داد او حال و احوال را در نظر
 بدید پس رفت بالا از بر رخت امرو و بن قناری غایب او
 محبوه در آمد که شوهرش ایست کرده و دید او را و او را میبکند
 پس زن فریاد فریاد کرد که ای محنت او را میبکند که در قناری غایب
 هر چند شوهر را در قناری غایب او را میبکند که در قناری غایب
 فریاد میبکند که شوهرش ایست کرده و دید او را و او را میبکند
 که حکایت نمیشد پس از الحاح او را باین توره انتر سطر و لیکن

ان درین عالم که فی الفور مشغول بشوند با سوار خود بطریق اولی
 هر چند تصور فرخانی میگرداند که این عالم است که در کتب مذکور است
 خیالات و بعضی قیاسات باطله را تصور را تصور کرده کار خود را
 با تمام رسانیده و تطبیق این عمل بر عمل در عالم جنه را بر مری
 خیالات فاسده است در حقیقت با ارفاق بر درخت امر و درین دنیا
 که بعضی گفته اند از حکایت خیالات است که مثل لکن فیسر اولی و ثانی
 در میان تمام حکایت مومنان که در این مختصه ششم مقصود است
 شد که خداوند عالم اگر کرد مومنان را باطله را باطله
 از بیخ و خط و مری و خود ندانند و اشغال دنیا بسوی تمام
 در اعتدال مری آنکه بدو حیوان مزایع خود متعلق نگردد
 و فقط بهم رسیده که اطفال خود را بر خود دارند و مری حیوان بیخ
 که بعضی از این را که سر غلبه است که چنانچه در این خود دارند و بزرگ
 ۵۰

چون چندی سخت شد برال فرعون و فرعون متعادل شده سر و پا
 بر سر مومنان و زبان نفس خود را بر سر مومنان و کشتن و از خود
 گذرانید تا آنکه مومنان را بر حمت آورد از خدا و زود بران مختلف
 مومنان خداوند عالم فرمود که اگر چه او ملعون مگر سبکند لیکن
 مکر و زور است حکایت نیت دعا کن تا انفس از سر شود و انفسها
 بپایند تا آنکه حجت بر آنها تمام شود پس دعا کرد و حیوان شد
 باز بعد از آن که شک آنها میرشد و فراتر هم رسانیدند باز بر
 آنان طغیان رخسند و باز از خود بدنگار امر حیوان که سر خوش
 سطورت بدو مملکت نشاقتند و با حله بجز خود و احد
 این سخن را بدو مومنان پس را که در این عالم در کتب
 نامه که در خود را بر مومنان این فراتر از طبعه این را گشتم
 فراتر که در مومنان کتب خود این فراتر از طبع روز بر سر

در این
 مومنان
 کتب

معلوم شد که خداوند عالم را که گویا منشأ جمیع کائنات
 کفار و ملحدین و طغیانان و اعدای اله است و منزه از الحیم و
 سرگشته که خود را بطریق کمال و جلال و کبریا که خود را اوقات
 جنم بران و دستورات او حکایت نماید و بطریق توحید و
 که که دادند که مستقیم و القوی و عزیز و بلند و
 بقله کاف رسید که هر دو که محیط تمام روز و شب و در مقابل
 ریشه آن کوه تمام کوهها را عالم غلظت و اداس و در غلظت خود دارد
 کوه که شمه از غلظت البرا شود پس آن کوه سخن را داد و گفت
 دانه و کاه باقی گفتم کوهها را عالم را که استند و بهر شهر
 و در بیشتر از من که هست و وقت خداوند عالم بخود که شهر
 از زلزله اندازم را از من فرماید که زلزله که متعلق بان شهر است تقدیر
 که ما مورد هم حرکت هم پس در آن شهر زلزله دیدم و این
 کوه

بدانکه در حیات هم اسن تفاوت است بحسب مراتب تنگی
و در تنگی حیاتی **شکل** داده اند که هر چه در درون ظاهر رسیده بگوید
در حالتیکه کاتب کتابت میکرد و نکل از سر چه کاتب میزد و دیگر
نظر میکرد در حال نظم و انضاد میگفت چه قدر نظم ضابطه صفت است
و همین حر و قات را از کتب میگفت و چه دیگر که در این بالا قوی بود و گفت
این صفت از نظم نیست نظر کن بالانگشتان که است که قوی را در هر
تا که که از هر دو نفس حشر بود گفت این صفت از باهیات است که هر
از این قوه نیست که حضور نور است بعد مفسر گفت که از این کسر است
نمان قوه را تعبیر میکنند و هم چنان علی شکل تفاوت نهادم و حده الظاهر
در چشم محلی را باره میکنند و پس از این بیان بر هر دو در آنکه مقام اولیا
نموده است جز صفت کسر را نه بدینند دیده و هم سبب سبب کفر
نمایست یا که کند از پنج قوی و از این شکل و المجد است و الله عز و جل
شکل

شکل خود که شکوه جدا متضام المعنی است و از جاذبه الزامه معلوم شود
که از انحراف ظاهر **شکل** بدانکه از سر بر نفس کش و عقل که از سر است
یکه از جهت مبد و جهت مایه و دیگر از جهت مایه است بحکم مبد و
اگر چه ظاهر چهار علت حیاتی در محله مایه نفسی عده همین و شکل
که بعضی نفوس نزول و نفوس صعود تعبیر میکنند پس نفس را که
است که بطرف سائر سفر نماید نفیس او زیاد شود و بعد مایه
و اینست اواقعه شود و درجه نظر او در عدد و باشد و ابره وجود
و سبع تر شود و جنبه مایه که جدا تر شود و چون آن را که مایه غنی
سلبین به غیر قائم است انحراف در نفوس نزول از قوا بعضی
و از عقل نفس و از نفس معلوم احاطه میگردند سه صفت که در
نفس حضور حده قوی و فوق مایه بر نفس است پس بر سه صفت
نفس مرتبه فوق شونده که در جنبه مایه مبد و در شش و از قوا مایه

گفته که روزی در میان جمعی از خواص خود که در عالم
عالم جسم جبرئیل را در صورت اصلی خویش بدینند چهره را گفت
اگر چه در عالم تو خلق عظیم کنان دارند و یکی حسن و یکی قبح
مشاهده ندارند پس جبرئیل را بجانب در الحوزه مامور شد که هر وقت
اصلی خود را که در الحقیقه مشاهده است از مشهور خود به هر دو عالم ببرد
پس هر دو را که در مشرف و معرب گرفت و در اوقات معین
بسیار از وقت بیخوش کردید بدین جبرئیل را که در مشرف و معرب گرفت
و بیخوش آورد و یکی اگر چه در شکل او صورت اصلی او را بدینند
و بیکر در جنب و جور او محض و مستقیم کرد و در دو جور او را
احمد از یکت بدین جبرئیل تا ابد مدحش ماند جبرئیل
فناخیز در حوض حجاج ملت که همه بکلمه الحمد تسبیح و تسبیح
سازان باز ماند جبرئیل را و در هر روز در هر روز که در هر روز
و اوقات

واقع شد فرمود تا از هر جمعی از جبرئیل گفت چه می بینید
گفت بیرون از جمعی از خواص خود که در عالم پر پر پر پر
در راس مقام از خود پر پر پر پر است که مطمح شود و عراحت
جبرئیل اندر جبرئیل اندر بعضی بهوشن خاصکال اندر اخص
چند توجیه بنظر رسد از بعضی عرفا و بدل تجسمه انچه بنظر
اندانست که این شعر بحدی جبرئیل شعر سابق است که گفته
احمد از یکت بدین جبرئیل تا ابد مدحش ماند جبرئیل
و موافق واقع بجای هر مدحش باید مودوم بکلفت و بیاس
انست که جبرئیل اگر چه در عالم تیر خود بکلمه تسبیح و تسبیح
جبرئیل بیخود که در هر روز از انجا است که همه بر روح انچه
و همه بیخود جبرئیل در عالم روح است که در هر روز از انجا
و بیکر جبرئیل را و در هر روز از انجا که در هر روز از انجا

اینکه نفس تسلسل از دفعه چهارم آنکه مثل کور را طاعت
 منکر بود و علت که پیش از ظهور بعضی از شیخا هر که در میان بود
 طلب فتح میکرد و بدین ظهور را بجناب و حقیقت که آمد و از این چند
 و خداوند حال ایشان را جانت میبندد و کائنات را قبل از ظهور
 خلق جانی هم ماعرفوا الله و به علم در قلب که حقیقت طالب علم است
 لیکن چون علم آمد آنها را شوق است بسیار و اگر منتهی و عفت و کس
 تیار کرد و در راه علم با قفای دفعه چهارم تمام شد بنام این
 معانی

دفعه پنجم

در بیان آنکه طریقی است که در شریعت و طریقی است
 شریعت بمنزله چراغ طریقی بمنزله راه حقیقت خود حقیقت
 شریعت و انقیاد که هر طریقی بمنزله حقیقت در راه
 شریعت و انقیاد که هر طریقی بمنزله حقیقت چنانچه

دفعه پنجم

و کفر عزب علیه السلام فرمود و تسبیح گفت که در اول هر یک
 المقدسه برآیند و گفتند اندک قبل بعد از وصول الی الله تعالی
 خوش حال آنکس محقق رسد که در میان این که با کمال است و
 و در حال آنکه حقیقت رسد که بهر سه قوه رسد که با کمال است و
 آغاز سخن بعد از حجاب الهی که سبب تصفیه
 معنوی است و در امتیاز میبندد تا سبک شود و پس از این
 شرح و صفی تر بر این جهان بر شده است و این خلق
 محجور کثیف و این خلق ضعیف و نطفه را با این کثیفی است
 و مدح توصیف است با سزای اینها و عالم طبیعت بلکه هیچ
 نوزاد را بهیچ روحانیان باید سرود بلکه توانایان جهان
 خود مداح خود و هر که مذمت تو را کند مذمت خود را
 که در هر خود را بر مردم نمایند و لیکن او را از باب ملامت

تکلیف از بترا و تکلیف است و البسور و البسور **تجده**
 در بیان سببه و آنچه مذکور شد از بعضی از اهل الطیر الما اهل الدنیا
 که قبیل از بعضی از خداوند مستطین کرد که صورت مراد را سبب
 به بینه خداوند عالم فرموده و با او را به هم ایمان مراد خداوند
 پروردگار را همان را در محله احسان و قیاس و حرم خداوند
 فرمود بیکر چهار مرغ را که یکی بطالت و دیگر مرغ و پس
 و طایوس و زایع که در مرتبه عناصر اربعه و صفات ذمیه
 که حرم و شهوت و جناه و استیغاث است و واقع شده اند
 اینها سر سبز و اجزا و انهارا گویند سر سبز گویند و در یک
 ایشان را در میان انگشتان بیکر تا آنکه تو را بیاندازد
 با هر خود ملحق شوند در پس به در حلقه خام چون مراد
 میتوان فهم نمود لکن مراد مولود میان کنشی از چهار صفت

که حرمی

که حرم و شهوت و جناه و استیغاث است و آنچه مراد
 از استیغاث مراد حرم و استیغاث و سببه است که اکثر مفسران
 بر این مترتب میشود و در حدیث و در لغت الکافران المنافیق
 فی سبعة اجزاء و المومنین فی ثلثه اجزاء و حدیثی که در حدیث
 کافران المنافیق باشد از حقه مذکور است و در آنکه بقیه
 او را بداند که کافر از کافران در وقت شام بحسب حدیث
 آمد و عرض کرد در میان این عالم امکان است که منم
 تو باشم این مظهر حق و العالمی قبول فرمود بعد از آن فرمود
 این کافر را بجهنم آورده و در آن بهمان خانه که از مری بهمان
 او را ساکن گردانید و چون انجمن حقت بر حقه خود
 فقر عبال خود از خانه داشت آنها را یک یک سد و قند و با
 از برای آن کافر بپزد و در سیر قند و دوا به سرده تا صفت

خدا صانع و خالق بود از قسمت خود و عیال همه را خود و خواهر
 چون کنیزان و محقرات اطفال را مشاهده کردند چشم بر این ^{سینه}
 عینک الکافه خوابید آمدند و در از عقب پس بند نمودند پس
 عینک با سر از پشت شکم گذاریدند و شکم حورده
 نفع گرفته نقاض برین افتاد اگر بعقب نه آمد در راسه دید
 بر حیدر جلالت در کشودن در نمودن توانست کشود پس با بوسه
 با همان اضطراب خوابید و چنانچه رسم است خواب دید که در خواب
 با ویرانه غوطه گرید پس طبعش این احاطت کرده در حال روی
 رخت خواب ریخت و خود را از غراب جفت و در اساک گشته گمانی
 حال بود که بر سر دختتم باز عقب آمد و صدند میر نمود و در
 نتوانش کشود سر سار بکوشه نشست پس چنانچه در باب این
 آمدند و در آن کشوند و در کوشه محقر شدند تا آنکه الکافه بر روی او
 ایام

در حیات نکند و سر اینک در اول دیده در آن کشودند از حیدر ظهور
 نکند و مصلحت بود که بعد از تمام حکایت معلوم شود شد بار بر الکافه
 عینک عمل خود رفت و به مصلحت که با او بوده است از حیدر که رشت
 باز از حیات بپنداشد و در خانه بفرستاد و عرض کرد که مصلحت
 در اینجا مایه محقرت فرمود خود را و برادر عینک الکافه را حذر
 خانه محقرت شد و به اینجا مصلحت است بسیار و باز از ده
 حال رخت خوابش را به نفس میبویید و بر این سر
 عینک الکافه را احوال را دید و آن خلق عظیم را مشاهده نمود
 حاضر بر در رخ داد که نزد بود و قالب نه کشید پس شروع کرد
 میسایر کرده و بر سر و غمزدن و سر را برد و بار زد و در
 بر حیدر مردم خود را بر گرفتند ابرام عمر که وقت دیکلف
 که که نهی ضایع امر و بی من که حیرت ظلم و تو و غروب

پس آغاز کرد که چون نمود ما که پیوسته شد حضرت محمد تعالی او را در
کشید و او را بهشتی آورده شکلی دارد و شبیه فرمود و اینها را بران
که فرموده بود او بر میان و دل سلطان شد و از احیاء و ابرار کرد
شب و دیگر آنحضرت او را و عدل و است و آنحضرت طعام او را و او را
نصف شیرین و بر تمام نمود و حضرت ابرام بر سر او که مجور
عرض کرد با رسول الله صبر کردم اوقات که در در حشم عرض کرد
بود و احوال بر سطره السلام سه عرض را بر هم دارد و در سطره
و او را حال آنحضرت نفع دهنده که از آن نفعی است
حکومت است نفع دهنده است آنحضرت سه از اینها گفته است
فرمودند که در شب که فرود ساق و سبقت حکم خدا فرمود
مؤمن است بیک حکم قدر فرود بر سر نور بیدار و ایمان که خدا
جاست لیکن از برای او و بار خدا خدا حرم نذر واقع میشود

جانب

چنانچه انعامی حکایت معلوم شد و تخریب و احباب نیز معلوم شد
که چنانکه کسر عرض را از خود و در کسند طبیعت نیز اقتضا نمود
طعام کمتر باید با عرض نیز که تسبیح غذا بر سطره است و آنکه از سطره
در را بکنند طریقت حضرت صبر و اندک در حلقه است بکنند راجع
طبیعتان همان نجاسات را که مجور و در حلقه است بکنند و ما
و سر خلایق را که بعضی بر انکارند و علیه هذا القیاس
در نظر آنحضرت سه عرض را به اشاره نموده باینکه افعال ظاهره
چون نماز و روزه و خصلت و زکوة و حج و جهاد و سایر بر ملکات
نفسیه از تسبیح و تقوی و سحر و شر و طریقت و محبت و انوار
پس چنین است و شک نیست که عرض از اینجا که بماند سرفراز
و محمود و بر طریقت محبت پس همه ظهور عنوان از جهنم باطل است
که در دست شد و مقام ولایت انسانی که ولایت است و ولایت است

چنانکه سکر و لیس خلد سکر است چنانچه سکر و
 در و اف اب را سکر سکره چنان سکره کان تا آنکه ایشان را از
 کثافت ظاهر و پاک نماید و چون اب را به بطم و کور و کثرت
 محالطت با این کثافات ظاهر بر باز به بطم و کثرت
 در خانه های اب بر بار سکره و از طرفین آن در خانه های اب
 و سکره را خسته و باز بار بار بر سکره و سکره و سکره و سکره
 اول عیان مردم در سکره و علم حرا و الفراضی مردم و سکره
 حال و اولیاء که خلد و ند عالم اب را عیان مردم و سکره
 ایشان فرستد و چون بواسطه اختلاف ایشان ظاهر
 که عباد از عباد شاه شاهه نفوس شود و باز ایشان را
 خلد و ند لطیف به بر بار فر فر خود مرده و آن کثرت
 از ایشان رزده و تا ایشان را رخت فر فر و تا آنکه سکره

در سکر است سکر و لیس خلد سکر است چنانچه سکر و
 چنانچه سکره سکره شده با یکم مؤسوف در عالم کثافت و سکره
 از الفراضی و سکره و سکره و سکره و سکره و سکره
 ایشان در عالم کثافت سکره و سکره و سکره و سکره
 از الفراضی و سکره و سکره و سکره و سکره و سکره
 تا از سکره و سکره و سکره و سکره و سکره و سکره
 و سکره و سکره و سکره و سکره و سکره و سکره

چنانکه سکر و لیس خلد سکر است چنانچه سکر و
 در و اف اب را سکر سکره چنان سکره کان تا آنکه ایشان را از
 کثافت ظاهر و پاک نماید و چون اب را به بطم و کور و کثرت
 محالطت با این کثافات ظاهر بر باز به بطم و کثرت
 در خانه های اب بر بار سکره و از طرفین آن در خانه های اب
 و سکره را خسته و باز بار بار بر سکره و سکره و سکره و سکره
 اول عیان مردم در سکره و علم حرا و الفراضی مردم و سکره
 حال و اولیاء که خلد و ند عالم اب را عیان مردم و سکره
 ایشان فرستد و چون بواسطه اختلاف ایشان ظاهر
 که عباد از عباد شاه شاهه نفوس شود و باز ایشان را
 خلد و ند لطیف به بر بار فر فر خود مرده و آن کثرت
 از ایشان رزده و تا ایشان را رخت فر فر و تا آنکه سکره

نکته ای که در این غزل روح را انگار کرده اند سبب
 بستر نفس و کمر سیرایشان در عوالم روحانیات اگر چه سید مدینه
 که آن نور در که غزل را جان ما سحر است آن غنائین او بیات
 بر سر که آن غزل را از دست او لبها به چشیده حول را از چشم
 و تجر را از خط طراوتان به پرده و در این از کلام الجواهر طبع
 در چشم نظر و طبع نایب و کمر از دیدار او بسیار نعم محروم
 نمانند و تجلیات کاسه در دین و بر این در دین و غیره
 روح در اینها ده بعضی را که گویند و صد شاعر که در این
 یکی به ذرات شمول دیگر را تجارت محصول و مقام حرامه
 که جمع که تجر در قلم اند هر چه بستر غزل را در بار لبها
 دیده مال بنور و لبها و درش و زنا و از کاسی که ام ما را قلمش
 خندان سطح بر زویش نقد که سلاطین کاسه سبب و رسد

جدا

جدا انجمن را بیاورین که بود در عزم او را خوشه جبین
 در میان سبب گشتی غلیل از حرم طلاس که آن عیان
 صفت و در زنگی است در عالم سخن که چون کوه کمان که یکجای صند
 لسته و در آن کرده طبع بر را صند قایم و درین عمر را بلند اند
 امر اهل و ثبانه جنین است که بر یک از این ملک دل مردم را صند
 باز از او به بر نه و در یک بر سپردند پس بر برادر چون کوه
 در روز در کنار بر سبب و جلالت لبها جنین سبب که
 کتب از زبان او چون طلاس و در زنگ سبب اول نظر کن
 که با املی خوش کن و از نا املان دور بر این کس لب جنین که
 اهل را به سبب و دیگر با و در زنگ و اتفاق مکی و با کوه سبب
 همجوگر کاشان بر در حلال و اندرون قهر خدا عز و جل
 طبع سبب و صفت این صند هر چه غزل رسم به برادر و نمر

در روزی که گفتند که خدا را دیده گفت بچه دیدم خدا را
که در عیسی او حوض کوثر در بسیار او کویر بسیار از او پس در
ردان کوثر را خورشید از میان از سر در بر او در که در
از بر پشت سر از کوثر در او در این مثل در چند نوع
موان جاد در عویشها در برابر غرقا که قدر در لطف و لطف در
بر شینند و مؤمن را در انعام و نفع و منافق را در عذاب
دیده خوانم سرالیه شش شانس تا شش سده شاه در این
مقرر در کمال است که عقول در اصل قدرت
بسیار است و شاعر میگوید اول تفاوت است در
عقلها از میان نا اسیان و عرفا که بقیه شاعر را
لیکن نه میان وجه که شاعر میگوید بلکه معلوم در
در مقام هیات پیدا شد و بعضی در مقام مشیبات و محال
سلسله

سلسله طوایف و سلسله عرضیه قائمه در رتب و جود
جبار و مخر و خفت پیدا شد که در عالم سبب است بالذات
بعضی محال الیه یافتند و بعضی الیه احراز است و کسر را
که بگوید چرا بلکه نموده حواس پنج گانه چون جسم که بر کوشش
حسد نه بر که چرا در آن نور ندارد و در فوج بر طمس و شمس و
بر محسوسات پس وجود اولیا در میان حواس پنج گانه حس است
که جمع جمیع ادراکات و حواس است که فواره نور از عالم
البر در آن زبر و در آنجا بحسب طوایف ممکنات نامتناهی
نمایند و مراد بان شمع و سید و جود و محمد و هیات است
مظهر حق است ذات پاک او زو مجوق و از دیگر مجو
عقل حوز و عقل را نام کرد کام در نیار مرد را نام کرد
امر بر آرد دست در دامن اولیا و نیز در احیاء

بهر سر و عمر که نماید را که بخار علم و علم تواند قرار داد و در بعضی
نزد از هر سکنای و مایه و اسکنان و دیار نو که بدین مع
احتراس به تقیاد حصار شده و طلاق در دست بر ملک
فصلت مزین و مس و جور که بر خدمت و دیار گرام و گما
اشته امام طلاق از احقر غا و الا استقلال و استقلال که سر خود کند
حکایت کرده اند که عربی سگی از او مرد را بود و بعد از آن
در غم و اندوه و اشتداد مرگت عارف او را گفت مرا استعد
که به بیکس از حقیقه آنکه این سگ سبک مزبور شب و روز در
من و خانه را باغ میزد و کوشید و کاه را از باران میزد و سگ را
عارف گفت بگو از چه مرد عر گفت جوع الکلم و تشنگی
گفت ای ایسان چیست گفت نان عارف مزبور را در کوزه
سگ سبک مرد عر گفت خودم اول بودم عارف گفت خانه ترا

الان لم یکن

ای ایسان بهتر نیست که از گندم بپزد و از آن نان بخورد که از سبزی
عر سبکت بر لغت لیکن این نان را یول نهانش داده ام
لیکن سبکت چشم را یول نهانش نداده ام مادر ای سبکت
و دیار پستان که خبر که باید در معرفت و خباصت و شوکت
عبارة از نجست و اخلاص است در غیر اینها صرف غما به
بلکه تنوع عداوت بر و را و با گشتن با مقام مختلف
در بیان آنکه چشم به تاثیر دارد و چشم نیک جبران او کنند
و چشم به در عالم معنویان غرور است پس طاعت و نماز
باید نظر باین سه راه خوشی انگشتند و بر حسن خویش غرور نشوند
پس هر سگ را حکیم طلاق از جمیع وجود و مایه است پس
قرار داده و بختی میباید فرموده اگر چه بعضی چشم بر را
شکره لیکن باور و در معنویان و انیکار حرف است

فایده کرد و بیان نیست چنانچه ذکر کرده اند که روزی سه مرتبه حد
 بدون طریقه و بیان با هر صیقلی که در آنجا باشد بسیار از سبیل آید که
 و هر چه که در آن روز مجسمه از آنکه نور در علم تو حیدر که نور تو
 این سخن را در حقیقت جسم حاسدان است و مانع بایست که نتوان
 انرا از آن نور جدا کرد که در آنجا است و نور تو شود و از آن
 چشم بیایان تا منور شود و آن یگانگی در آن مجسمه چشم
 نور منور در آنجا است و از آنکه نور تو و این سخن را در آنجا
 و شایان بود اگر عیض نور تو را در آنجا میگرداند
 کرده اند که شخص مدار شتر میگوید و در دست و پا و در
 باز از مکتب است شخص را در آن که چشم او شود و در شاکر
 خود را از شتر جدا کرده و از آن به شتر قدری از آنجا بیاورد
 شاکر در آنجا است که از شتر زنده بگوید به یکدیگر و قدری از آنجا
 است

استاد با او خوشتر بود و شاکر در آن عیض شتر رفت و در آنجا
 به شتر افتاده و او را بکمر کرده اند و هر دو را در گفتند
 که گفتند است که قدری بسیار از شتر به الشحق صاحب گفت
 من به الحال از در دکان استاده تو که شتر چه شد است که شتر
 محو میکنم شاکر گفت استاده من چشم بر روی او گذاشته اند
 از بار را به گفت صبر کن با من و که خود دیده از آنجا را در آنجا
 پس چون از حقیقت شتر فارغ شد قدری به سر و دست در دکان
 را در آنجا گفت استاده را در آنجا به شتر میگوید و در آنجا
 گفت از آنجا دانست که شتر تو که ده معیشت و گفت چشم من
 که لکه بگوید که از آنجا که در آنجا صاحب شتر گفت که
 عزیز چشم را در آنجا فاش است و صاحب شتر نیز شتر بود
 و العود چشمها را در آنجا که در آنجا استاده است و صاحب شتر

تر کرد او گفت باز چشم بگذار و هر جا که از خود تو رفتی
از عالم تو بگریز و هر جا که از خود تو رفتی
در هر جا هست که خودت هستی و دنیا کن نامه میر چون حکایت
ساز و چون در کس از آن حکایت دارد و یکی خداوند چشمها
کوفه و شام را بر از آنست تا بد که چنانکه چو آن رشید نام علی اکبر
عبداللہ گفتند با یوسف اندک رسول خدا محمد انام و عالم را
حکیم در جزیره میگذاشت طاووس را بر کمرش
پروبال خود را میگذاشت و بر سر اندازد حکیم بر سید طاووس
جرا جیبی میگذاشت و بر سر اندازد حکیم بر سید طاووس
و بار نیز از کمر خال و زبور خود بهملوانان و نشان قرآن
قاریان او را میداد و در جهان اندازد و گوشت حکیم از جیب
جان من در معرض نفیست اگر اینها نباشد کس نمی تواند در بد
عبدی را که

همین پرچم و من از طرف دیگر نیز از خود ساخته و بسیار در میان
و خیل از کعبه صید این و دنیا بر تو از آن بگذر که از آن بگذری
و این مثل حیان است که بگویند ترک سربزه در دسر لیکلی
روشنی از بر اینها هر وقت که مجامده نفس بر نیاسند و اگر بر تو
هر چیز را در جای خود بگذارد و هر چه در اسلحه و تفنگ نهاد
چنانچه وار رسیده است که از اینها نباشد الا سلام پس کس را که
خداوند عالم سال عطا کند او نیز در راه خدا بگذرد و نفوس
و معتقد و عباد را بر سر شخصی من دون سرافند و آثار و هم جیب
در کوه جاده بجهت شفاقت در کوه لسان از بر رعایت و در کوه خلد
از بر استودت و در کوه از بر سر و در جیب بر از آن و بر اینها
شعوت از جبهه تناسل و غنیمت از صانع منکر از چهار و نکر
از جبهه تدبیر در عاقل و حاد بهتراست که خلق بسیار از خود

نام حکیم که در اصل طراز واقع شده ام بار خدا یا رحمت
 احسنم بران و این عذاب الیم را اعلام کرد که **حکایت**
 شنیدم که سلطان یزدخواست که مدتی در بدین قسم بود که او را
 زنج کشیدند و او را بجزایم رسانیدند مقصودش این بود که او را
 با طبع حس و جسمش با یکدیگر جفت کند مدتی عطف را با اعدای
 چه کار و بیل و شمشیر و هر چه میخواست را با خود در فکر می داشت
 که با نامش چنان فرستد و او بگوید که ما را بر سر دار بگویم ما را
 کرده که سلطان خود خوردم شاه که بخواهد حکیم حصار
 گرفت و بگویم سخن سرور است و خدا را عزت باد و این سخن
 و تیغ خنجر بران و بار بادیده حکم بقتل امر بده جلوه خور
 اشرفان شهر نرسد شاه آمده سجد افتادند شاه گفت چگونه
 در این بکرم و حال انکه در شهر این نزد که بگوید که ما را
 اگر او بگوید

اگر او بگوید در این شهر که به قتل و آفتل میکنیم امر بر او
 جان همه جا را بخش کرد و در صند غنای کرد و او بگوید که ما را
 شاه آمده عرض کرد و عرض این بر قدر را از ما میخواست
 گفت حال اگر او بگوید که بر این بعد و بیاورید هم که انقدر
 پس انداختند و بار در دست خود در در کوه و باده و در
 بر کردیدند عجب که او بگوید که بگویند اهل الام و در کنار فرید
 شخص را بیدار و روز و در عین حال و غرضش بران و
 اعلام این آمده با و هر کج این شهران و بشر مانند رستم
 سر دور و سبیل مانند سید یزد گفتند هم نوجبت گفت
 مگر من میباید که بخوابم بگویم که سر و بکران زشت و عیال
 و پسران و معشوقه پس انعامت و شرفش شده او را اند
 خزان که سر کوی بگویند او را بر میسند او را در دست خود

ناید و هم چنین در خبر از امور دنیا و دنیاوی بسیار مذکور است
 در جید و نیکو و نیکو و اگر کسی خبر از امرت بیاید و اصل
 اعتقاد با و بکنند بلکه او را شکر نه باشد او را بشه سجایا از دنیا
 مرگاید نه مقصودم از این اظهار این بود که بعضی که اهل معرفت
 و قصد از توبه و معصیت از قبل از توبه و معصیت و کس
 شده کوثر محمد را نوشته باشد که بفرماید یا عظیمیا که کوثر
 مراد نامی کوثر بر در شرح محمد است اگر از این کوثر حشیده برسی
 حشیکه بر جبهه است **ح** اگر کسی حقیقی و عاشق و صادق
 نیست شود که با او اعمال همه مقدمات است **ح** عاشق و
 معشوق اظهار بیخوابی و بگریه و شرح ایام و احوال را بکنند و در دنیا
 که کشته بود از پدر و خویش و بر سافت و استغفار و در سجده
 رقیب و سال اینها را از معشوق گفت اینها که کوثر و غیره

خدمت

خدمت محقق است که نزد وصال محبوب معشوقی غایب شود
 و حال را بشکست که زنده گانه تمام و عیش و شادی تمام شد در
 وجود معشوق است که تمام اتصال درونی و شرعی و نفسانی و عاشق
 صادق او سرور کشید و دم در کشید و رخت عالم ناکشید **ح**
 از عالم رسیدند که اگر کسی در نماز بگریه نماز شود صورت
 عالم گفت اگر کسی از نماز است از گناهان عاشق و تقابل است
 باعث کمال نماز است و اگر از جمعه فوت مال و فقر و محال است
 اینها است از امور دنیوی و روحیه تمام غایت است **ح**
 بدانکه نیست و همه در عبادت و شکر طاعت باین معنی که بدانند
 علم حقیقی و معارف است و محقق اعتقاد صرف نباشد جوهری
 که حقیقت شمع خورشید را باین بیند او نیز در کبریا باشد چون آن
 که حقیقتش را بگریزند او نیز خصیصه شمس نماز اگر گفت و از قیامت

بدانکه تعلیم از میان بماند از حاشیه نماند
بر خط ابتدا و او با خط طوطی که سر خود سخن گوشت
او را در مقابل با نه که بداند و از اینست اینست نرم نرم
انطوطی بنده که آن سخن را احسن خود خواند که در اینست
پس حرف او نکست برید و آن کلمه که از اینست اینست
سیکریه نه الحقه مثل اعتبار او با سکه همان صورت اینست
که تو این نه از حق خود نشناس و وقت گشت و تو علم
که هم حق را نه بشود بفهم و مثل ایشان سخن گوید
و کلام برای سخن و ما بطقع علی الهوس این همه اواز را بشود
که چهار حلقه عمده بود لیکن نه چنانکه در تفسیر غیر گمان
سور سابعه در خبر است از سخن اهل حال که از برای حقه گمان
بلکه حور اعدا نو که در زنجیر که اول اینست اینست

حقیقه بعد حقیقه و الکلمه بعد فاهم
عالم حق که بعد از آنکه سر این چهار مرغ را بر سر و سر
و جاده و صلیف را از خود قطع کرد که تمام حلقه از این
خود را حلقه او صاف حلقه بار و وجود و غیا را که این
که فرمودند کافر سخن از حق نه الحقه نه سلم شمع حور
تا آنکه حق جلد و ملا هرگز تو را محتاج بکمراند و مثل همان حلقه
که نوشته اند که هرگز نه همان غذا بخورد
که هر دو صالح بود که خداوند عالم هر چیز را از حیوانات و
حیات که ما و کرامت فرود در عرش او را اشیاء که در اینست
دانه بیست و شش و در حور را و سبک و عطر صید و حور
سبک و عطر صید را و بر این طوطی که خود را که هرگاه سوزند
عشر هر دخیل فرو و کذا شتر چار باره داد و آنکه کاشتر

[illegible]

شروع کنند بگویم کرد و در و بالمشق حق خداوند طالع و در و وف
 و حجم و ما و بهیست که به شما بهیست و انظار زنده که بهیست این ^{الطالع}
 که بهیست حد شمر دارد و در هر بران ^{که بهیست} محضیت خدا و در آن اسید ما
 لطیف نبود که ما را از عدم خلق بوجود آورده و ما را خلقت
 بسته و او را با ما در هر حد تنه و بهیست بر و این در او را بنما
 انصاف که خود بهیست پس ندای از جان بهیست ^{که بهیست} العرفه در بند که بر کرد
 اینها را بهیست از بهیست بگویم پس ایشان را کمال بهیست بهیست
^{که بهیست} ابر برادر درگاه طغیان کفر و ما و ضرر از خود در و کفر
 درگاه سر اسیر محضیت شایسته و غوث بهیست و با سر کثیر توفیق
 و در نگاه بخوبی که طغیان و بهیست از سر نزنند اول بهیست و
 محضیت خود را که بهیست بر یا خال یا بهیست ان بود و حد افد عالم
 و ادب القور نور ایا و بهیست بهیست که ما خور با او را ^{که بهیست} انکه باغ و

که بهیست با بر جهان کر بنده که سلطان محمود را بر میان
 بسته بود که هرگز خیالی جز حد است او در نهاد و شکار داشت
 و از سلطان هیچ را از سینه نماند داشت مگر آنکه بهیست ^{که بهیست} مجره از جوت
 گرفته بود و هر روز بهیست بدرون ^{که بهیست} مجره بهیست و کسیر را بهیست بر
 این مجره ^{که بهیست} افلا عر شود و هر کس در آن باب خیالی می نمود که آنکه ^{که بهیست}
 کینه حسان شغل کرده بهیست بهیست در روز بهیست ^{که بهیست} ان
 در دل شاه رنادر شود و با باز م جز کار در بهیست بهیست
 من کرد این فرصت کرده بهیست شاه رسانند که با باز
 این مجره که بهیست کرده و قفل که ^{که بهیست} ان بران زره البسته ^{که بهیست} ان
 از شاه در زنده و در انجا بهیست که ^{که بهیست} ان سلطان گفت با بهیست
 از سر بهیست ^{که بهیست} ان در بهیست با او و ^{که بهیست} ان بهیست ^{که بهیست} ان در بهیست ^{که بهیست} ان
 شما بهیست ^{که بهیست} ان بهیست ^{که بهیست} ان بهیست ^{که بهیست} ان بهیست ^{که بهیست} ان بهیست ^{که بهیست} ان

زینجا و اردو و بقیه برادران مجسم را بر سر قندار و از بیله
کشت و میشد پس این امران غارت تمام نم شبر و بعضی از سر قندار
گردند که استب میروم و در نزد او را می گیریم پس به طعنه قاصد
بر این صوره شفاقتند و بدند از است قندار که این را بر این زده پس
قندار در را کشند و داخل شدن هیچ چیزند به این صوره
چاقی کشند و بوی بنیایه خیزند و بعضی کشند این صوره
باید اطراف مجسمه و صفحہ نور چنان گردند چیزی ندیدند
و شرم شارب بر کشند پس سلطان مجسمه را از حرکت انداخته
دباره از انداره در خشمند و صند خویش را بر این است
نکاحه و با ایا رسو و گردان باز را خرمند اما سران نیز از
سلطان رویه و شرمسار بودند و تجماع بعد از میان آمدن ایا
سر و حکمت جانی و بقیه را که صند کرد و این است و حجه است
که انقضا

که انقضا سلطان را بر سر و در آن زرد و مرا خط و مایه نماید
در روزه باید و بویست بروم و ملا حظه حال پیش خود تمام
تا که جاده و منصب را بگیرد و سر از تدار و توهم سر او را گرد
سکرده از روزگار باز بردار و مراجعت کن که از حیه خلوت
شده و از چند خلد را راعده اسر و زه باد و پروت خود
خراش از بر القصد سلطان عذر کشد و نویسان و بکران
نموده بر خاسر ایا که او از عقوبت و عفو مرجم خود میکند
ایا عرض کرد که تا خوبتر میسر میسر بر این حور را این میسر
نویسند و همان است تا وجود انقباب ستاره زان است
و اکثر این چاقی و بوی بنیایه از ترس حشودان نگاه دارم که
نکتم که حاشند سر تو را بداند و خسته مرا از خدمت تو محروم
شاند و امروز خود را رسیده که از ایا زبانه و کشتن اما در روز

درین عالم چون تقدیر باشد شیرین و حلل و مدحت و کرم
 سیر عارف و غیر عارف از این راه طریقه میرد و در این راه
 راهی است که در این راه است و در این راه است و در این راه
 او را کثیر مهر بود که از او در این راه است و در این راه
 داشتند و قیقه از این معجزه فانی شد بر آنکه دور بر این راه
 تمام کرد و کثیر را از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 کرده بود و کثیر را از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 و کثیر را از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 کثیر بر این تر از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 سید چشم بر این تر از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 انتظار برده بود از این چشم کثیر افتاد و خانه را خالی دید و در جست
 و کثیر را از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 خورشید

خورشید چشم کثیر را از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 در تمام فکر افتاد که از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 پس تعبیر فانی است از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 بعد از کشته شدن بر این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 قریب شده پیش از آمدن و در این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 سزاوارست که از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 بر سرش زینت و کفتم بهی حقیقه بر این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 را این ذکر و فضا از این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 این برادر و واقعه اتفاق افتاد که این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش
 که بر ما سبب با وجود این عرصه قیامت هم حجاب داریم
 در درخت و حلقه کبر و عذر را در این راه برد از حکم فضا از این جزیره و خانه و گوش

در آنکه عارف با قوی مایه جویند و به صبح که بگویند گشت
 مان صحبت نباشد **نصوح** مردی بر سر غریب بود
 اردان در آنکس بی ریش و سبیل و سادس شبگاه او را راوی **نصوح**
 که بر صحنه زمان روشی کرده میو شمه در حلمات بند که استغول
 بود و در ای غنی چنان میا بر شده بود که میو شمه در حلمات بند
 و امر او و زار و بلند شست و مال و کلبه شتر را نورد و در هر جای
 که رفتند او را طلب نمود و شغل او بیو شمه نظر کرد و بر روی
 ستان و در دست حماس با کلبه شتر بدون هر خا و در هر
 بود و در هر محراب و در هر محراب و در هر محراب و در هر محراب
 هم داشت و همیشه از عماران و از عماران و از عماران و از عماران
 او ای که خلد و نه قدر از ارای و در هر خطه نبات در هر
 اتفاقا روزی در هر در حاتم بود و در هر در حاتم بود و در هر در حاتم
 حرم

حضرت که در رسته کردن بند و رفته با رسته که سخت و خسته الله
 جوهر بر زمین نشاء که در رسته دانه که از حرم بر غریب و در آن کنار
 معقود کرد و در هر حرم و حرم و حرم و حرم و حرم و حرم و حرم و حرم
 که در حاتم را بستند و در حاتم را بستند و در حاتم را بستند و در حاتم
 سوراخ طرح و مقعد و نه را حرم و حرم و حرم و حرم و حرم و حرم و حرم
 در راه چهاره او سد و در کشته در هر درگاه که بر با خود و کلمه حرم
 که نیاز این سنده منصف از این مملکت فحاش و که شرط کردم و
 که دیگر بر این مملکت و فرمای تو نکردم پس از و شست و شست و شست و شست
 بر و از نه عیشم را و عایشم شد از قصا و وانه بیداشت
 و غشبه او را بسبب شد از حاتم و حاتم و حاتم و حاتم و حاتم و حاتم و حاتم
 و امر زاده را با عایشم را کشته و در می گفتند از نصوح از نصوح
 ما بکند را را به راه و کلمه کلمه و نصوح و نصوح و نصوح و نصوح و نصوح و نصوح

[illegible]

الأنثى

اتفاقاً در آن وقت باز شیر بود که از پیر بماند و در کام تو
 و از کشیک و از غریب باید جوید و در آن وقت که در میان آب و شیر
 و در آن وقت که در آن بود و در شیر و در آب و در آن بود و در آن
 صبح از آب و شیر و در آن وقت که در شیر و در آب و در آن
 خود نموده و در آن وقت که در شیر و در آب و در آن
 ساند و در آن وقت که در شیر و در آب و در آن
 کتم و در آن وقت که در شیر و در آب و در آن
 باشد که در آن وقت که در شیر و در آب و در آن
 پس بدید و در آن وقت که در شیر و در آب و در آن
 در آن وقت که در شیر و در آب و در آن
 چنین سازم و در آن وقت که در شیر و در آب و در آن
 و سبب باشد و در آن وقت که در شیر و در آب و در آن

خدا را بر خود صبح و شام سر حق را ز گوید پس نزد حق
آمده سلام گوید و احوال هر یک بگوید و از اینها مختلف
باشد علف و میان سنگ را از هر حیوان از هر حیوان
و نه میگوید که گفت خفته در گوشه تنم و حوله کشان را به من
از خول فضا قسمتی شده عمر برسد و چون تمام عادل است
همه کردن که است و برای هر چه صبر دارم که بزرگوار گفته اند
الصبر مفتاح الفرج و اگر همه خلق شکر آمد در دست خداوند کریم
و در و کرا بپوش شکوه دوست که بپوش شوم و بوم و سع و امان
و دنیا و آخرت است و شاهد بر این است که در هر روز و در هر وقت
که در بر این خفته دو صد مرتبه تعجب است بر این قدر از این
حکایت را و گفت **عادت** روزی مردم گفتی که این سرور و حال
تا که بپوش که صاحبش را در حضور آید و استغفار و استغفار
و از غمت

و از غمت پیوسته خلد و بالانتم چون جسم فلک بالانتم تر بود
و از کثرت موج و رحمت بدین ضعیف و از غمت نیست
و بپوش مردم و دل از حسرت گاه و جوهر و روح و روز و بجهت
پادشاه آب بر مردم و بدین لپها را با سر و براف فلک از این
مکمل میجوید و اصطبل آب و جادو کشیده و از حور و علف
کار مرا خور عمر شفا میبخشد که این لپها را با سر و بدین
کار را و این را میبکشد و زمانه دست و پا را و جادو میبکشد
و قهر نشم و مردم آن نگاه کردند و میبکشد و در نگاه دیدم
حسرت مردم که خداوند اگر چه عزم لیکن مخلوق و ام جبهه
که هر چه با حق لپها را شود و غایت مردم چون حکیم علی الاطلاق که
در آن غم و اندوه را میبکشد و بدین ماسول را بدین قبول در
دل آن مظهر لپها را بدین بدین و در آن صاحبش که گفت

چون شود که این حشر بجایه را بنشیند و در دست پاپ
 لیسان جریده ممتاز است نماید و از قیدای اینها و از غریبها برسد
 صاحب خرد و از غریبها که مال مندرک است و طوطی شده گفت
 پس من را در این طبعی که جبار را در چند روز در این اصطبل بسیار
 در خرج انبار نمودم و از کثرت لغت چاق و طبعی شده بودم
 و شاید بر سبک بودم که تاگاه روزی را در این شاه از غریبها برکنشتم
 و دیدم همان لیسان را که که بر طوطی تیره و تیره بدن از آنجا بود و
 و بعضی سگهای تیره و طوطی را در اینها جاس که فتنه بعضی را تکلیف
 کرده بودند و بر سبک را آورده و حراج که آن سبک را باران
 تمام از بدن آن لیسان بیرون میروند و میگویند که این واقعه را در
 شکر خدا را بخیر آورده و به خود گفتیم چنان که میباید از حسن تقصیرها
 در این لغت بهیچ شش خستید صاحب نباید ساخت و نظر

افاده

جبار

حکایت این که بریده را از لبت که بریده صبر و قناعت خود را
 یاده کرده و او را موسی بهمان سر را بر سر داشت و او را نگه و در
 خود را در خلعت ضعیف است اما از حقیم غلامان امیر او را بر سر زدند
 آن که بر سر روید خانه سیر و زان خود چکان و نعلین بران و او که
 با خود و ملک گفت اگرستم از دست این تیران سر و کتف و بر سر
 رو باده گفت طلب کردن روزی در حال فرستاد که خدا فرموده
 و اینها را از فضل الله و دار و از لباس است و در هر کس که
 و فضل روزی در هر که است و به کعبه و در کساده نکرد
 و گفت ای عزیز تو کل باید که هر کس که ندان و ندان
 بارش آن که این قدر رمل که گستر کنند جز لقمه نان و بشیر خود
 رو باده گفت که قناعت که است سابقان لیکن که کس
 زرد مترا صد خود را تجا و لیکن حرم صبر و قناعت

و گفت از قناعت و خلق جهان شد و در هر عصر و هر یک سال شد
 آنچه نصیب است همه را بدو تا که شش ساله بسم سر آمد
 ز آمدن و رسیدن شش که چنانچه نوح طایب ز رفیع طایب است
 از برای انعام و نعمت که عیور و مورو که دوازده بود و حد
 از راه را غیر جو و پس در اینجا خود مید و گفت به منم روز رخ
 از کی میرسد اتفاق کاروان راه که کرده بدست الگو رسید
 این حقتم بنظر ایشان آمدند و او شتافتند چنان فهمیدند که از
 از کز سلوک صعود و انوار شده را جد خود را گرفت و چنانچه
 را و عرض کردند بخود گفتند و آنکه غریب بود و در حق و قرار
 که او ختام دارد خلق او را بدین جهت پس از آمدن و چنانچه انعام و نعمت
 بالارحم که داشت پس که او رند و دانا را که کرده و برور
 ان علوم در خلق و در بخشید پس ان را در هر یک از علم و هر یک از

باز ان را با او را هر را غرضی که یکصد و یکصد که خلق را بدست
 و نام حاون باشد که انکاسیست که در دین و دین و نام
 حرکت تو که بدو که کسهاست خداوند عالم کار ساز است
 و باه گفت اینجا از قدر حق و مایه صبر کردن درینست و
 مرغ زار و مرغی چون در دین نزد یک از چنانچه و عاقبت خلق
 که خبر بالاجزه ان خرافات ساخته انحراف بر خود
 در نهاله و باه را گرفت چنانکه نزدیک ان پیشه رسید
 ان پیره شیراز و هر که داشت صبر نکرد که ان خبر یکی که
 و فرجه که داشت که او را بدو یکصد و یکصد و یکصد و یکصد
 خبر نیز او را بدو و در یکصد و یکصد و یکصد و یکصد و یکصد
 قناعت بهر آنکه طعمه شیر تو پس ان را باه نیز بدو
 او را بر عرض و عجز ندانست که در انشیر گفت خبر بدو

ملک و قهر دیگر با خود هم دردم نرود بر سینه پس مادر و کجراں دو نامه بنزد
 خراسان فرستاد و آفتاب کرد که اهل دار از مثل تو نامرد و که با حق
 مرا بدی شیر نرود بر رویاه قسم باید کرد که این میان را بکشم
 و این شیر بنظر آید و شیر بر لب کشم که از تو ضعف نرود
 هسته در روی صحرای حرم خرقه افتد از بر جبهه حکیم کرده اند رویا
 آفتاب برای این که همچون تو خورشید در دنیا میان نیاید از جمعه هر دو
 و صد آه نه رسد خرقه افتد از دست و بر مدار نگاه بنزد او که
 خود را از دم شیر خلاص کرده ام باز تو هر چه مرا طریق رویا
 گفتی اساده اصلان با تو غل و غش نندارم سر غل از بر پندار
 صفت بود خوانم تو کبیر و قنبر سر ره با بر بالا خردن آن رویا
 آن خریچاره را فریب داده چون نفس ایستاده آن را و او را
 هر دانا نرود و شیر پس شیر کوسنه بر جبهه و در آن چون خنک
 شیر

شیر و در بر کشیده و دور او که با سر از مهرید و این چه خوش شادان
 نموده تا آنکه شکست را و غالب شد بر محنت و بر سر جبهه کرد آن
 حدود بود وقت که آب بیاسانسان رویا به فرصت کرده اند
 و دل و حکیم از راه خود و چون شیر سحاورن کرد جوید
 دل و حکیم از هر که در رویا به گفت ای پادشاه او را دل و حکیم
 خانه بود اگر دل و حکیم بر لبش ندان جانبا مسر
 چون نوار و نور دل و لب چون نباشد روح بر کل غنق
 پس ای برادر به دل سانس در و در میدکی تا آنکه رویه
 صفیان و دل و نفس متاخره بنطیع اب و علف تویت
 و بنو نه نور از سندان رخ قناعت بیرون نبرند که از هر
 جان نور در معرض شیر فتنه و حوارش اندازند شیوه
 عزراں بکشد و در میان او را بدیش گیر و بدین طرز خود را طعمه

نظر این حکیم را بفرمایید
 پس این حکیم را بفرمایید
 عاقبت تو هر چه کردی
 و شب اول در آن مجلس
 حضور افتاد و چندی
 نشست و چون خرقه افتد

نکرده و در طریق حکایت مکرر مظهر است که در اندامهاست
اولا باید عارف چنان باشد و در نا قابل را کوشش صحیح است
شکری که در حق و در حق او ظاهر است و در اندامهاست
شکری که در حق است که از او هر چه از کجاست به شکر گفت
از احاطه عارفان که خسته اند و تمام از آن و در سینه است
و هم حقیقتی که در حق است و عارفان که در سینه است
معلوم است **در** شکر سخن که در اصل که در
او ترا به و سخن مفصل که از غیر است و در شکر است
که در سینه است و در سینه است و در سینه است
که در دو سینه است که در سینه است و در سینه است
در طریق محشر را چنانچه در وقت خوابید و در وقت
چون بند ملاحظه کرد و در حق است که در سینه است

در قریب

در قریب محنت گفت از سر آنکه اگر کسی بنظر حق
من نظر کند اشکش باید بر لب او ظاهر گفت و در سینه است که
با تو نظر خیا است و در سینه است که در سینه است
چون عالم خزان است و در سینه است که در سینه است
روز بر حاکم و در سینه است که در سینه است
چون در اینجا است و در سینه است که در سینه است
پرسید این در سینه است که در سینه است
خانه خسته گفت سوره در سینه است که در سینه است
میترا سم که صاحب حر را عوض در سینه است که در سینه است
گفت ادم با شوق از خبر کبریا ترسی ما در تو ادم با شوق
با یاران است او میان در او از صد خبر کبریا ترسی
خود را بر میان که ابر عالم و ادم با شوق و در سینه است

بر عارف سالک کار ظاهر و باطن و علم و ادب و اخلاق و احکام محمود شد
 چنانچه اگر شما را شهادت کبر کنید نباید چنانچه بگویند
 بلکه باید گفت که این شهادت به حکمت است و در روز از شما
 چنانچه **کرده اند** که هیچ محمد که از همه عرفا و عارفا
 بود از جمله ریاضات او که مدت هفت سال در کوه شاما
 بنهار قیام داشت و در روز باران و سیل و شب بیدار
 در افطار میکرد تا آنکه او مرتبه ای از حق حاصل گشته
 او بر آن نور الهی که دید پس فرمان الهی در عالم حق بود
 ما از تو مدد میجویم و مدد تو مدد من در طبع است که
 من قنوع و دل به طبع باید بشهر و بر و در جلیله بر تو شهادت
 خانه ما و در حق و در حق سوال کرد که در حق و در حق
 او را بر حق ایشا نماند پس این بار فرمان برادر و برادر

او را استقبال کردند و او را عزا و احترام نمودند و
 گفت زبانی از زرار میاورید که مرا خیال چند دیگر است
 ایشان شهادت کردند چه حال دارم هیچ گفت خیال که در آن
 مردم سخت شده گفتند در چه میسر شد مردم از این خیال
 بگذر هیچ گفت در چه میسر شد مردم از این خیال
 بر سر کرم پس اهل شهر اند که مردم بودند اینقدر بول
 او رفته که حتم شدند باز هیچ زبانی حور از بر شد
 و در خانه برفت و سوال بیند تا آنکه مرده را او
 برگشتند و او را که امر جانند و از جمله که است
 این بود که در فقر و در کمال که مرده بر قدر بود
 شکست که از هیچ بگردید و در زیر عبا و عبا
 و این به طبع که در بار سیر و مرده و در بار سیر

تغییر میکردند شیخ میگفت ای نورانیان و مالداران و اعیان
 ما را در این شیخ رسیده اند و گفته اند در خانه ما بر سر است ^{وادی} خبر از
 بازار دوباره اند تا چهار روز است از آن خبر منع نشده
 و گفت من شیخ منم لیکن تو هم شیخ نمی گویا بوده که هزار عیال
 و دینهای تو را و از بیگانه طلب از حیث است این را میگفت
 پس شیخ عهد گفت ای میرجه قدر شما ما گور و در فتنه من اگر
 بجهت منکم خودم باشد من آن شکم در دم که چنان حسرت تقاضا
 کند مرا پسند که شما من را بر فقر انبار میکنم و دره خود نگاه دارید
 لیکن حکم که باید در میان منم خداوند من را بر سر است
 و الا مرا طمع نیست که شما از خدا و تو هم سؤال کنید پس عهد کرد
 بر سر او اوقف شدند بگل که آن کرده در دست و پا شیخ
 اعتقاد و در زمانه که کردند شیخ اسباب قبول نکرد و گفت

مقصود

مقصود من از توبه بلکه توبه من از حضرت بود
 شما ما وجود حاصل شد از شیخ خبر فرستادم ما را حکایت
 از این بزرگوار که در روز روشن نمود در دست است
 و جبر بر طلب میکرد شما ما که می شنید که من حضرت را خبر
 نمیکردم پس بفرمود که در این سر است کسی که اقتدار میکند
 و بگوید شیخ خبر از این می شنید که بدو نام و در و در است
 مگر آنکه مراجع شخص ناخوش باشد در بدن او جان فدا
 و در میان خیال که از روز علیه کار می شود میکند
 و آخر در ماند ^{امامان} جاهل است که شیخ است
 بدین ملام در او در بدو دلیل هر دو خطا کرد
 که مسلمان شود و هر که موسسان است این شیخ گفته فائده
 مسلمان حجت مسلمی که گفت در میان از آن شیخ و در شیخ گفت

برای انش که غالب است گفت خدا حج آفت بسطی می آید
برستم که بر انش در همه جنبه غالب است چرا که غالب مغلوب
پس آنچه او ضلالت می خواند کار و خواه میماند بر کس
اگر خود را میماند بسیار و اگر خود را میماند تو که
مخوایر سحر و غایب میماند و در غایت سحر
و اگر با همه مخوایر قیام کن و در پیش تو که
شمار کنی چه توان کن در میان گفت تبطل و در انفس
نخ گفت تبطل و در کس تبطل بلکه تبطل و در کس تبطل
بر در تبطل و او در کس تبطل و در کس تبطل و در کس تبطل
بلکه تبطل و در کس تبطل و در کس تبطل و در کس تبطل
او را از هم در و بار اگر خود را میماند از کس تبطل و در کس تبطل
او را از هم در و بار اگر خود را میماند از کس تبطل و در کس تبطل

مستمر

[illegible]

وَقُرْ عِيسَى

[illegible]

وہی نظام

این اسلام نورش در کجاست که سلاطین می گفتند که حافظه او را باین
 الزامه آورد بود و الا **در** بعد باید به سلاطین که بزرگتر از اسلام
 دعوت نمود آن کبر گفت که اسلام این است که باز بدو در شهر
 کتاب خرد و نیست بیکو این را با بانی او بسته دارم و می توانم
 اویم و اگر سلاطین است که شما دارید و این بر سر سلاطین و در این
 که استیلاست و منفرات حق و است **موند** که بود است
 اواز که در وقت از آن کفر پیش از پر و جوان شخص سقتر
 و صغیر و کسر الا حور است بر دحض اهل شهر از حشوت عالم
 و در دستوه بودند و چاره ندیده به بحر آنکه او را با فائده حاج همراه
 کنند پس وجه مقتضای توجه که راه او را با فائده حاج مکمل در ستان
 و از حقت صورتی به دار او او بودند فضا را فائده حاج به کفر
 مشایخ حقه بود به انفرادی که از ان فائده بود به حقه انکار

اینها بخوبی دیده اند که این را می توانست که بعد از این سر نهادن در نشاند
 چو این مولودان عاشق و از خود خود نشوایست خبر کرد و چندی در
 و حبیب او را در چاره بزرگتر شد و مشغول از آن گفت شد فانی طبع
 سطر بود که با چه بر سرش آن آمد که گاه دیده که هنوز کف
 آمدند و بر سر یک از این خلق که گشته بلبس و مظهر بسیاری
 در آن گذاشته و سرخ میزد و در این سینه فانی مولودان نشاند
 آن طعام که در این بار آورد و در نزد مولودان بر سر می گذاشتند
 گفتند و طلب را متناهی کردند که از اهل حاجت پرسید که به سبب این نشاند
 چیست که شما می بینید بزرگ از آن گفت خبر منم و حقیر را در کم
 ندانم گفت که با بدین می پندام شده و مرید او را در جگر می کشم نوید
 می بینم چاره نمیشود تا انتی که این شخص را از آن گفت و از آن
 تا خوش آمد که از اندازه بیرون می رسد و چه حد در سر می کشد تا

از آن است که شعا سلطان است دختر قول نکرد و از بعد از آن
 کشید و این جواب شد چون بیغی کرد که جنس است از اعتقاد گرفت
 چو این نفس کشید و حق آورد و شد و در سطر او سر شد
 باز رستم من را نشویش و عذاب در دوش من است جنم در آن و خود خوب
 را جنم ای برادر او را او هدیه آورد و دم نکند مرزا او
 در طغیان نام میزد بر این تشبیه واقع شده عاقلانه
 خدا صبا و ذوق و کرم می کنم و مبارک است بطعن بر این می کنم
 در صبح عجلت که با مسلمان و وطنی در آن که بر آن مسلمان
 است اینان بخار و رقی و عجات را بهر این چو که از غایت غار
 بعد از اینان و صدق بایزید چندی حسرت بردار و عالم رسید
 همچو این زن که در این خبر رسید گفت او را در هر قدر فرید
 که در این است که با این عذران در کس با می بیند این شود و آن

۱۰۰
 که بعد از این شکر از جوی سابق از سر بر میزند با هزاره
 جناحه بر مناسبت واضح لبلی چون مولود است باره سخاوت
 رد در جرف است باره از لایه در احوال با برید در غمت بود که
 معز و رید صوت چگونه می کند و این هم حسن بد و در مکر
 با بر ندر این بود آن روح جیت و در این روح مناسبت و تصور
 که خدا مراد از این بود که در هر حواله شکم طفا
 میزند شور و بار و حر و در خانه او در این روز همه در حواله
 و لب الی سید این امر که خدا روز در میان و الی طبعه بود
 و گوشت و نور از کفایت بیشتر صومع است با سعاد و طمانه اسد
 گفت فلان در دست کرده گفت خبر کو سیدار که بدید و اگر خدا طاهر
 و باره باید آورد و در وقت کدام که به برده است گفت فلان که در کوه
 آن که به را گرفت گفت سراز و میا و در به سبک که آوردند که در آن
 ۱۰۱

[illegible]

پس ملامت از امیر احمد و صحبت را نقل کرد امیر احمد گفت و بجهت که
 در حق صفیان مخالفت کشید و از ورین بر نشسته و بفرمان
 در آن مأمور را مدد گذاشت و آمدند که شنبه که امیر احمد سباست
 میر احمد رفت و در آن شب امیر احمد را در آن وقت
 زیاده بود و الا حقه ایضا است از آن وقت که از آن وقت که
 این ملامت از امیر احمد است که تا شمس الطاهر معروف و تحقیق
 شود و باید امر معروف و نهی از منکر بود و یکی از شرایط علم
 منکر است و از آن وقت که در عهد عبید و در حکم و دست ملامت
 و قدم آنکه با عدم معروف و نهی از منکر و با عجز و عجز
 و سبب آنکه نمران را بعد از جهنم شد و در یابوده و کمره بود
 باید زاهد در حق یکدیگر باشد و در آن وقت که امیر احمد
 پنج که در بود کوناه که در مجلس خود نشسته بود که حضرت ضیاء

همه در سر و در مأمور و مصلحت و طرف و در آن قدر از آن
 و در آن وقت که امیر احمد از آن وقت که امیر احمد را در آن وقت
 در مجلس شمس از آن وقت که امیر احمد را در آن وقت
 که خبر از منجهت تبرید و در مقام تعارف و کبر از آن وقت
 و بعد از آن که امیر احمد را در آن وقت که امیر احمد را در آن وقت
 در آن وقت که از آن وقت که امیر احمد را در آن وقت
 ملامت از آن وقت که امیر احمد را در آن وقت
 در وقت که امیر احمد را در آن وقت که امیر احمد را در آن وقت
 ملامت از آن وقت که امیر احمد را در آن وقت که امیر احمد را در آن وقت
 همان ملامت از آن وقت که امیر احمد را در آن وقت که امیر احمد را در آن وقت
 باید بود و باید که امیر احمد را در آن وقت که امیر احمد را در آن وقت
 و در آن وقت که امیر احمد را در آن وقت که امیر احمد را در آن وقت

خنده گرفت گفت ارادتمندم هر چه بخواهید بفرمایید
 شرط است **بیش از آن** بداند مرا سالک افتد بنگرد
 کرد که خوش را خوش بکشد چنانچه **آورد** که بهر خدا
 از جهت کوشش آمدن مخالفان لازم محقر تر از این بود هرگز
 که خود را از گوه شب بگذرد و جبر سلوان جانید لب الفوه
 و آنحضرت را سبب میداد و گفت بجای **بشد** از یاد
 جان طرب و التفتان که در آن بر میماند خانه من وارد میشود
 او را که بر در چنانچه فرموده اند که الضیف و لو کان کافرا
 و اگر ام جان است که او را غذا را بشکوه سواقی حال چون
 منسوب الحراق و حافظ بانه و او را بخواند تا سلام بخواند
 واقعه مهالک او را را بانه و در از جنس میماند هرگز
 ملول شود که دفتر ایشان شود که **تور** آن بدست **تور**

چنانچه **تور** نوشته اند که شکر سیمان بر در و رفت که در خفته
 ساجان حسن زهره خود خزان اتصال و انوار آورند و کوه خارا
 وزن او از در طول گشته بود بدو که سجده می نمود سیمان
 سرست شراب حقیقت بود و اینها خفته خواب غفلت **بشد**
 و کدبانو تو طبع کرده که سیمان را با لطافت الجبل غلظت
 پس آمدند و دست غراب میماند چنانچه بکس کرد **بشد**
 حارس الشی بدان کردند پس میماند اما همان جابر و شب
 و بدو را انجا فرستاده پس از اینها سرانجامه تا تو بخواند تو هم
 بر طوالت و دست در کردن میماند از اخذ و چند روز بر روی
 در بار و گفت از شهر با من شیشه میماند خود خود رفت
 صبر کن که در آن قطع شود سیمان برود و منسجم **بشد**
 در جهت گفت منم سوره دارم از باران بروانند **بشد**

دست او را چنان بسته بود بر سر بند صوتی او بر سر شمشیر بگذاشت
 بر دو دستش کشید که او را بقتل رساند که با کلاه آهنی بر سر نهاد
 تندران صوتی نمونه صوتی اولی شمشیر انداختن افتاد
 آن شیر و شکر حردی و غلب او را شامه کرد با دستش شمشیر
 صوتی دود و خود را بر و شمشیر انداخت و نزود سینه و دندان
 انقدر از صوتی رفتار داد که تیر و بل بود و از آن صوتی
 از ترس حراش کشید که در حد بار بلند کند چو صدای او می رسید
 صوتی دیگر کردند و گفتند آمدند مرا خطه نمودند که آن شیر و شکر
 صوتی خوابیده و انقدر سر و دندان و شمشیر شتر که از آنجا
 حقی کرده اسلحه شیر را کشند و قد را از آن صوتی می بردند
 آمد انقدر از جبهه حالت صوتی گفت منکر خودم بود که کشیدند
 نغز بر کرد که اول شمشیر از تن افتاد و از آنجا رفت

غازیان که صد سر و سر که چار و پنج خانان است تو که از او
 نظر می کشی تو را با طاقان که سر و دستش را بر سر او
خبر باید فهمید که مجامعه حکم انقدر است با نفس و غیره
 حکم نفسی انکار و مخالفت باید نمود اگر چه حکم را سر کنند
 و مخالفت نفسی است با آنها و آن اما مخالفت و انصاف فاشم
خبر عیال خود مرزیه عیال رفته بود که حکم شتر و شکر
 خانه شود نصیب شد و در حکم داد اگر او را در درگاه می نمود
 مجامعه نفسی شغل شد و در آن روز از طبل غزای کشید نفسی
 را و در که بر سر و عیال او عیال گرفت تو را او و شمشیر و کلاه
 سینه را شمشیر کشید دست او و در آن نفسی گفت از حمله حکم
 و در آن حالت انکار و شکست و در نغمه سر و شکر و گفت
 سر احمق که در آن سر عیال گرفت تو را شکست خود که در او خوش

دختر چشم
مختار

پادشاه برآمد پادشاه اطلاع آن دختر را اطلاع گفته با جمعی از اهل
بار و در آن جوان پهلوان و استاد حریف را چون چشم بر آن صورت
جان را از قفسه جان و دل در باخت و او را از دل نیز خورده خود
اکاه ساخت آن دختر گفت ای جوان ایقدر دهنم کشیده که مرا از برای
و بیا انعم خود به پدر اکنون این خیال خجسته بخت جوان گفت
ای که عشق بخت را خطیبی ندارد از این مرحله در گذرایی و یکبار
استیلا شربت چیده بطور خفا و دختر را بچشم خویش آورده خورش
خاص نموده و در تدارک سنا شربت کرده بدینکه زیر جام خود کند
و دختر را نیز از این مرحله متباین نموده و در هنگام حدیث از قبیل
از زبان آورد و بلند شد پهلوان مشهور آورد و در اندک کمر و همگ
این جهان و شبیه پهلوان با خود زیر جام مرغوبت و شربت در گذشت
بیرون رود و چون مستقر شد گفتند اسلا و شیر بر میبند
دور پهلوان

کتاب

رو بر پهلوان آورد و در مقام دهر و جمع و منقسم دختر از شرف
جمعه نگاه میکرد و به انجوان مانند شیر زبان که بر روی او میگذشت
نزدیک رسیده چنان که شیر بر سر پهلوان شیر زده که از سادگی
بیرون رفت پس بچشم معاودت کرد و شربت بر کرد و دست را
در خلاف و شیر قنطیر با دندان در شکاف انداخته گذشت
و اصل اضطراب و قلقل از برای آن نبود القصد آن پهلوان با
دختر بیک منزل میبرد کار آن بیکر پس آن دختر با پهلوان خجسته
بیکر که این راز را افشا کند و بیاد شاه مگوید پس آن پهلوان
آن دختر را با صدا احترام وارد شهر نموده به دردت سر از خلیفه بر
پس خلیفه چون صورت او را دیده مجلس خلوت نمود و تحقیق از
سبب و راز آن کرد و بدینکه در میان بار و دختر نشست تا فتنه
از برای او بزم رسید و واسطه خلق خجسته بر سر گذارد و در هر عصر از آن

دیگر و چند چیم و هم آن قضیب که در سال کمر و خنجر از او بیست
 خنده گرفت و چند پادشاه سبب خنده او را پرسید آن دختر خنده
 او را میباید اما از خنده جلیقه و غضب شد و دستش بر سر کرده
 گفت با سر خنده را بگویم یا تو را بهیستم خنجر من سبب این خنجر
 شاه را قسم دارم که او را اما او ندانم که آنهم ریش بگوید پس
 عهد کرد که او را اما بعد از مدتی پس دختر حکایت بدو کرد
 شیر و بر کشتی و نه انصاف فلان را گرفتند و در راه از برای
 پادشاه حکایت کردند پادشاه قدری درنگ کرد و با خود گفت ای نا
 که دارم کار نکافات ملت مرا از شوهرت و از دم جانی شدم
 هر که با اهل کسان شد فسخ جو اهل خود را دان که توانست است
 بعضی میدانم که حیانت مرا داشت حیانت او به اهل او کرد و او را
 این حیانت کار نمود پس گفتند ای پادشاهان بخندید و اظهار نکرد

چند روز در میان پادشاه و دختر و پسر بنده در کاران بنام
 چون و چرا کند پس آنچه امر است عذر میداد باید عمل کند و نگردد اما
 که حکیم مانند سبب حکیم علی الاطلاق **حکایت** سلطان محمود را و دختر
 کوهر را بود که دختر آن هیچ سلطان نبود پس آن کوهر را بود و در
 و گفت این کوهر را گفت کن و در گرفت حد و مرز و از دست رفت
 شاه گفت ای کوهر را و در گرفت هرگز چنین کار نکنم نه در
 و این مصیبت نیست یا شاه او را حلف داده آن کوهر را با این
 دار که قسمت کن آن هم نصف ملک شاه قسمت کرد پس اگر کرد
 که و بکن او نیز با کرد پس او را نیز حلف داده و بدین صورت
 جمیع اسرار خود را از او پرسید پس ایاز را طلبیده و گفت ای کس
 پس ایاز و دو سوار را بفرستاد و در یکدیگر را سر زنی گذاشت و او را
 گذاشت و شد و دیگر میان زد که آن کوهر خود کرد و بدین

ایمان آتش است و از آن کجرا حق که در این کسب آید گفت بریده
و نامم که هر چه معرفت دارد که جوار بر معرفت با دلایه شاه
پس سلطان همیشه شنید که نام را از انوار کرده اند از انوار
بعد از عقاب زار حکم بقدر خود پس از بسجده افتاده و عرفی
کرد و عالم تصدیق از کمال با شفاعت بنسبت یکی جزیر سر که بعد از
انهد از مزاج شریف بداند که هم رسد و نذر مزاج دهد اگر چه شفاعت
نیز تو را از جوار سر جرم میدانم یکی خود را در شفاعت دارد و شنید
و نامم را در برابر رفیق ای سده که سده کان حدیث است پس اگر
حدیث اگر چه جز حدیث بود اما از این ترس و خود را داخل در این عالم
که انعام جسمانی در عباد الله تمام شد و فخر جسمانی
و شروع میرود در دفتر ششم است و از آن نعم مظهر است
روح تو شادان باد ای پادشاه معرفت شادان باشد از شوق

از او اعطای سوار کرد که هر که هر که هر که هر که
شنیده باشد شورش بهتر است با دس و اعطای طرف
سور شورش است پس هر که رویش سور میداند علم باشد
چه خود بود یا حوالا و آنکه کسر که از در بود که معنی
انعام بنده العلم و علی بابا باید رعیت از حد خود
نجا و از غایت که هر چه است که کسر شییی عباد از حد العکس
قداره خود بماند شود سرگون شود باید در مقام خود بماند
کسر که در عرض و غیر شرف نباید پسر از کلمه خود دراز
حکام فدا است که در پادشاهی و در دنیا است بر در حدیث
و آنکه و میر که صاحب او شکار بود اگر یکی در حدیث
نه خود را از کلمه تو است گفت که اول از خدا حدیث است
و وضع و چنان باشد اگر کس بگوید شادان باشد که شادان
شود

خود نظام بهتر داشت که از گوشه او را برادر کرده بود
 در دهان خانه پرورده شده و او را نیز در حضور مرد بسیار
 از هر چه اشراف و اعیان محو بشکاید و او را اندک تا اندک
 پس بهتر قوت که نگار از صورت و حسن و زلف او را
 هست که انعام مطلق شد هم روزه هرگاه که با او
 گاه که در حوضچه عین ظهور ظاهر و در وقت از طرف در حوض
 تا خوشتر او بود تا آنکه طبعان عاجز آمده گفتند عاشق من خرم
 دل را گفت تو بفرمانه با و بر سخن کور که به عین با بند کبیت با به
 عظام را که در طبع و سرور و در متوقف که ده راجع تا لاله او
 میزد و از هر جا که میزد تا او سخن می گفت تا آنکه از من مقوله عیان
 که در وقت بگو یا بند کبیت تا اگر تو نام او را انعام نام انعام بدو گفت
 اگر به با صلاح است و در وقت که هر چه کرد و خانه محتاج مان
 شد

در مسجد سوره زنه و به سخن با من نزد یکبار مسکین گفت
 گفتند گفتند من صریح بگو عظام بدو گفتند صریح گفتند
 که من باشم اما در خانه به بیکانه به به به گفتند به این
 در عقیب و در دست بر سر و در زنگار بر سر او را ده
 نور اجماع که این خیال از کین و حوصلت او را از نام کین
 و یکشنبه از حوض در نگاه داشت و شوهر را عظام کرده گفت
 این پدر در راجع خیال است اما عظام بگو در گفت ای ضعیف
 آرام باش که باید سید بر او را این خیال بر کرد و اندک تا آنکه
 ضرر هم بماند پس عظام را طلبیده و گفت مرا در حوض
 بخواست عظم بخور که در خور است و من عظام حق مر
 خوش رفتند و هر روزه بگو حوض عین می آمد تا آنکه حوض
 و فرموده عظم در هر روز و هر روزه حوض که حوض حوض

توضیح

که این مرد در این جمعه او آمده شد پس چنانچه بر او اتفاق افتاد
 و آن غلام چنان مردی است که از برادر است تا آنکه شب زفاف
 قرار دادند که عروس به خانه شود و برند و پدر مرد برادر را در جایی
 کرده و بچشمه آن غلام برند و تا صبح آنجا ماند بکشد پس بکشد
 و در آن شب و عقیقه است به رسم عروسی و او را داخل حلقه نمودند
 و بکشد و آن مرد در آن شب و در آنجا ماند و بکشد و در آن
 حلقه است و بر آن غلام در آن شب و او بر رسم عروسی و در آن
 در حلقه غلام دارد و فریاد میکرد و در آن شب و در آن
 و انواع طوافی که در قافله بود کسب و در آن شب و در آن
 واقع تا صبح و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن
 تا آنکه تمام شود و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن
 تمام شد و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن

توضیح

و بدینست که این دختر همان کتک و کتک است پس برادر چنانکه
 گفت هنوز کس را به این اتفاق نرسیده است و چنانچه تا پیش از عقیقه
 روز زیاده چون بگویند آن دختر روز رشتن شب برادر را ببرد
 و تا ببرد و مادر را در آنجا بود و شواست که تا این اتفاق افتاد
 و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن
 بر او فرزند عطا شد و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن
 اند که او فرزند را با را با الحاح اتفاق افتاد و در آن شب و در آن
 و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن
 و بکشد صاحب خانه و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن
 و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن
 و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن
 و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن

[illegible]

7

بنیم اذان و اقامه را بخواند و صبا را گفت خوش باش پس از آن وقت که در
آن زمان صبح است بر چند دروازه افتاد و در آن حلقه او را گرفت
و از او پرسید که مال شما آن کلو کیر است پس صبا را بشارت داد که گرفت
مردی را سوار الاغی بود و گوشتی را بر او بسته
و در آن روز که گوشت را از الاغ از طار از طار خورده و
پس از آن زمان را باز کرده و هم الاغ است و گوشت را بر
بعد از چند قدم طار را در یک کجای او را چید و از آن که گوشت را
در آن وقت از کلام حریف خود را طار داده از آن که گوشت
شمار طار از هر بر این طار مقدار گوشت رسید و بطوریکه
مرسره چاه بسته و میگوید ای طار با این مقدار شتر از این چاه
افتاده که برست که شتر را در یک کجای او را چید و از آن که گوشت را
گفت خدا بوال خرد و گوشت را از این شتر بود و چاه را

این طراوت بر چمنها نشوید بر چمنها نعلت چاه فرارند که کی است
 این بر ما جور این نیاست چاه چاه بر و اندامها مسخر شود و از بند محو
 اندامها قریب گردد و در و اندامها بر مردم حمله میکند و میکنند بگردانند
 شده گفت و توانستم بیاورم چو در معبودم که چو درم را اندر اندازی
 تو هم مردم ممانده اندر در کس از اهل دنیا طراوت نشوید از او بود
 یکی روز تو را و یکی شب بود دیگر اوقات طراوت و بلکه طراوت
 بقا نماند نور انوار از اعوان باز و او و نام چمنهاست نور از طراوت
 خالی تا چند سیر کن که گرفتار طراوتان هوا و مونس نماند سیر کن بعد از این
 ان نام و جور تر شود و دست **سحر** کرده اند که کار و اندام
 در معبر طراوت در زبان بار و چمنها بر و فافله گفتند ای طراوت
 و در زبان بسیارند باید گفت که نشد تا دست بر در دست سیر کن
 انتخاب کرده او را بخوبی و از فافله گفتند که نمیشد انهارا سیر
 خوبید

خواهید در و اندامها اندر و مال کثیر را از کار و اندامها چمنها
 از بر دست چمنها بر و اندامها و قبل و بعد از کار و اندامها
 حاد بر و طراوت و بنام سیر و جور که است شفق گفت ای طراوت
 انوقت که باید سیر و جور که است چمنها بر و اندامها حاد بر و طراوت
 سیر و جور که است چمنها بر و اندامها حاد بر و طراوت
 و این از تو نماند که ان که بود و چمنها بر و اندامها حاد بر و طراوت
 و چمنها بر و طراوت حاد بر و اندامها حاد بر و طراوت
 پستی از ان که نماند چمنها بر و اندامها حاد بر و طراوت
 چمنها بر و طراوت حاد بر و اندامها حاد بر و طراوت
 از امور این است در طراوت حاد بر و اندامها حاد بر و طراوت
 که در ان مشغول گردان سیر و طراوت حاد بر و اندامها حاد بر و طراوت
 خاتمه که سالها در فافله گفتند که سیر و طراوت حاد بر و اندامها حاد بر و طراوت

به وایت حاتم داشت و بطریق خاصه طالع بدی را هم حسنگه گویید
 امیدند انجا بگویند قریحه نه صغر شده بود و این بود چشم نازم و طالع
 با شاره دست عرض کرد با رسول الله ماله چشم و این **صفت**
 شبیه کردن مفضل که عمر را متابع کند و در نزد ترخ روان است
 کند که ایر و ایر عمر را صفت سیاه کرد و احسنه علی ما فطما **صفت**
طالع شاعر دو نه عاشورا بحلیت رسید و از حبیبان آن روز
 چنانچه در طریق تو شمع دارد و صفت جبر فراست صدای صفا
 به انداز شمشیر استوارند و در دیده سیاه بود و در کف
 رویت و شمشیر سیاه گریبان در دیده خود توانایان و صفت
 رفته کان گفت ای مردم شما را چه معنی که گفته ام هر که ترکان
 و از اسلام محروم و محروم غنای که سلاطین و مولا امیران است
 شبیه کرده اند مرا گفت بنده غم محبت ناره است ای مردم **طالع**
 مکرشاه

که با طالع جبر شده باشد این کلام شاعر و احسان یکم انکه است
 بود و نه از اسیر و دوم آنکه سیوه چنانچه بود و متبع و شایان بود
 که مکرشاه شور حال جبر شده باشد نظر محتر که فرمودند نظر
 در حق که در کلام بود و سوم عاشورا بعد فاطمه و قبله و نور چشم
 باید هم دروزه باشد و بنیاد که گفته شود و انکه علم با صفت **طالع**
 سلاطین و در دنیا شد و در صفت که محروم خود و آن که محروم بود
 و نظر غیر سنار و عظیم و نعمتار غیر شتایم امر نه از پس از طالع
 سانس و سر و تن که با شایان را به بیای اگر چشم باطن کوه
 صفت حق و جبر برین و مرکز و صفت عظمی **طالع**
 در و شرف و صفت شب در خانه که صاحب سر و شرف و سر
 که از سر و این خانه محروم بود و صاحب خانه و محروم و صفت
 و در شرف و صفت و با جبر است و از این عارف و صفت

بدرال بنده تحقیق فرمود و بعد از آن دست بجهت حضرت
که هر چند آقا پیش او را از اسیران سکون نیستند و دل بکار بر میدارند و در این
سران فکرت است و احوال را در انفسه بعضی میخیزد و میاند که بدان تحقیق
علامه را که قوراه دست دارد و آقا بیرونش او را از دست میکند و بیرونش
ایرانی میگرد و این علامه را از سرگشتی و صورتی جز این میگرد و این علامه
فرید از جهت خودش تنها بغیرش که از آقا را اعتقاد این بود که بغیر
مقبول کرده و شجر جگر دانه کمر او حنجره میگرد و شکست کار راه
سینه غمسونده بلک از حقیت میدادم و حال آنکه این علامه را حقیت
و نام و بنام یونان بخت اند و بعضی در طالع اند که کاهت است و شکست
به قدر در در کوشش است قدر گوهر کرد و در جبهه ای که کوفته و مهر از
گرفتند و سرانجام شهید و فرزند با الصبیح لعنهم الله و الله بدو نفره
القصه ابو بکر بدرال خدمت پیغمبر و در وقت همدان را از این خبر

این مکر خفا

این مکر خفا ابو بکر را خبر کرد که من گفتم شرک است بفرج اخی است
و شما فرمود ابو بکر گفت من بعد از این کسی چنان شکاکم
بدرال نام سه علامه تحقیق فرمود و در این طبع حق مرافقت
تا آنکه روزی بجز گشتی بعضی قطع کرد و بعد بجهت عبادت او علامه
میان آقا را در قفسه ای تحقیق و عاقبت علم شده و نه هر از برای
او سرور آورد و عذر را بر سر حضرت فرمودند و بعد از آن توبه
نکند بعد از آن علامه آمده هم حرمی کرد و چند روزی که در حضور
و مستحق بود و این سر بر آید حضرت بر حوالتش و بسرا بطل است
حسب که این علامه نور انوار شده حوالت مقبول که بوی بر سر نشود
با استقبال حضرت و دید و در دست و بار انوار آفتاب
میزان و انوار بر سر فرمودند و بعد از آن حضرت چنانست که بر سر
غایبانه آید و در این و بطل از عالم قوراهت که احتمال خلاف

اسرار بگویش از معالجه خور و در حق مکتوب می شود
 که بعضی که مرض شد مخالجه او صعب است بلکه بعضی اوقات منعقد از بزرگ
 می شود که طبیب از معالجه عاجز می شود و میگوید و دیگر در هر حال
 چنانچه خود را ندانم بعد از آن که میداند که خوش شریک که قادر بر اصلاح و برطرف
 نیستند لکن از ششم **در** رنجور ریزه طبیب را باید طبیب **مستحق**
 گرفت ملاحظه کرد و بدینا مرضی بر مزاج او مستوی شده که قادر بر
 جوی از معالجه مایوس شد گفت ای برادر هر چه در خود می بینی و بخور
 در خود می بینی که دیگر از در و در دلت نمائند که این را خوشتر معالجه بدست
 پس آن رنجور از نزد طبیب خواست و در خبر می گفت ای از این که گفت
 و بر خور و در حد و شش اقتضا میکرد برفت تا آنکه صوفی را دید و برب
 جوی نشسته بود و در خود نمیداد و شش که گفت که اگر سبیل بر شش
 بزنم به دست و طبیب گفت که از تو میگویم پس دست را بسط و شش
 و از فقار

و از فقار صوفی در آمد و چنان سبیل بر قفاش زد که صوفی **مستحق**
 در جوی از این مقدار صوفی چهاره لعقب بر نگاه کرد و نخر و منکر
 خود را از آب کشید و در آن رنجور را توان محسوس نگاه میکرد که با
 با این ناخوش چکار کند اگر او را اقتضا کند بیدار و سبیل خود را بر
 با خود نکند که او را از محکم فخر برم که اگر محکم فخر کسر کرد
 و بعد از بریت الملائک با جسد است پس از این رنجور را گرفته
 و گفت ای مستدار از مراضی حتما و روحانی نورانی چه قدر احمق است
 حال صوفیان با صفات اسکندر ساربر الکنون بیانا مخدوم فخر
 و آنچه حکم خوانند در خود نو عارض شود و او را کش بند و نو قایم
 فخر هر چه در او عارض شود و ثلث خولعت بنفوس برحق او را
 حناغ نماید گفت انصوفی نو مر در با صفاد با که کش از او رنجور
 چه رنجور از خود شش خود مر در صوفی انفاخر نفسی رنجور

ضعیف و از دانت او را انداخت فاطر گفت عضو به دست صوفی گفت
 من که گزشتیم چکن شما فکر خود کنید و از جمله نظام شرح عبودیت را
 معطل نگذارید فاطر گفت احوال که گزشتیم بیا بگویم در صورتی که
 شش درم حجه بر او روز دادم فاطر گفت بحمد رضا چه است درم تو را
 بس است سر درم دیگر باو بد که خرج میبشت فاطر صوفی گفت
 بخورم بیا بگویم فاطر گفت عسل دارد شما اصل صفا بد که گزشتیم
 پس بناچار سر درم را انداخت بخور داد و طاعت بگزیدان و بخور چون
 نگاه کرد فاطر کرد و بد این هم خوب کرد و در دوازده سبیل است
 نزد فاطر فاطر خالص هر چه میخواست او بگوید و در حجه
 چیزی را بدید کرد و خورد و گشت و در بخور گفت که امری عجیب است
 خوب اخوه سبیل با بر مرا از این روح در دوزخ است و آنکه گزشتیم
 سبیل بر شست کردن فاطر زد که علامت فخر در میان حکما افتاد فاطر
 از صوفی

از صوفی بیان بر شش درم را بوی بود صوفی گفت این حکم عادت
 و بر سر بر احکاست و زینده بیاید و صوفی فاطر صوفی
 که عسل و عسل از عسل خارج می شود فاطر گفت فاطر فاطر
 شش و حجه که حکم می نظر عسل را این و اخبار شکسته و فطر سبیل
 و سبیل سبیل است که چون علامت العنوب جدا و نه احد است در آن
 و نشان بر طاعت از حجه بر شش و گزشت و بخور شش
 بود که شش و حکمت و حجه در خلایق باشد سلطان
 حجه و حکمت مندر گرفت و مندر و حجه را اگر فخر بر رسم غلام
 انکی چون تعلق حوض نظام بر حجت روز را و از حجه
 انوار و اکرام که بجهت فرسوده از احکام شریف قوم فاکر بود
 او مندر و حجه چون از شرف بود او را بر حجت شش و گزشت
 بر فرسوده چون ملاحظه کرد و بد آن مندر و حجه که میبکند

حکایت تاجور در روز بدکان خرد و برفت در بی راهه بدست زنی
که بعضی بدو بعضی جوان و بزرگ و شیرازه بودند این تا حرفت بشناخت
و نمود گفت ایست چه ایستارند این رویتو کان را گفت ایستارند
تا شما با ما حاضرید و از بد و نیکو بگوید و مواظب مشوید و خدا را شکر گوید
فقط از آن است که عصره بر سالک باید هر چه بر سرش باید در آن رفت
و بعد از وقت ظهر شیرین باشد و پنج ساعت بعد از ظهر بعد از آن
حاصل پنج حکایت کرده اند که در و بشر را و گفت که پیوسته بهی
و زهر خام غور را نشان شود و میداد و گوی قسم خوب باشد که هر
نصفه کانه کنم شود و گفت از من بپرسید اگر این باشد
ندارد تا تو را طلاق گویم را گفت به پنج تنگی روزگار خانه
دارم و بوقت نتوانم ساخت حکایت عازمه از آن است
پرسید که ایمر تو بزرگ تر برادرش توان بد گفت خجسته
الحکم

حکایت طالب و زنی عجیب

آنکه سر سداغ امر بدو ده ام و حرم مرد عام و اسدش خود دولت
 عارف گفت پس در بش تو از تو در دو عارفی بیشتر است چرا
 که او طاعت خود را از سپاه پیغمبر سیدالکرده نموده و تو
 حالت خود را از طغیان تبش تغییر نداده حکایت فقر و جور
 که پیوسته از خداوند روز جزا کسب طلب مرعوز هر چند در
 او را سحر و جادو و سحرگر کردند او از طلب منفعت دست برداشته
 جانف خجیر از جانب خداوند کریم رجم هیران او از داد که
 امر شخصی بر او نماند و بیایان در انجا سند و کتابی است از انجا
 که اسد دولت است تیر بر آب بیندازد بهر جا که رسد انجا کف است
 پنهان و در نه و جواهر بسیار دارد او را بیرون آورد و صرف
 خود و عیال خود نماید پس از آن در سازه بجای دهان ماند و رفت
 و همان موضع سند را باید اگر ده نماند طرفی که موسوی بود و کور

از درگاه سبکداری رسید تا آنکه بعد از خیل او قطع شدند و عرض
 پادشاه رسانیدند پس پادشاه بعد از نظر عظم الامور و معنی این فقیر
 آن کج را دیده از او مطالبه نمودن فقیر عجز و از سبکداری و قلم برداشت
 که هر منور برای کج مطلع نشود ام و می دانم که از جانب پادشاه
 رسیده بود نظر پادشاه رسانید پادشاه نیز در زخم خود ششید
 پس با نامزد فقیر منتهی در گوشه ای کج بود و غیر یافت مشکه عجز
 از حد گذارید خدا و در عالم او را ارشاد فرمود که ای فقیر ما ستم
 آن تیر را که میله گفتم بقدر یک تیر من آن فقیر مقدار یک تیر
 بر کند کج را یافت پس تمام فقیر بر آنچه ماسر و جان را نشان کن
 و بنوعی جز قیاسی مکن و سخن بگویم را در ستم بگویم **مرید الزمان**
 او را محسن خارقا به شنیده بود که خوارق عادات بسیار را میسر میسر
 پس سافت بعیده را نظر کرد و تا آنکه شهر خوارقان رسید و در میان
 تاه و ظلم

نار و حاشیج پس چو دست که شمع در کجا است رفته از دهن سیر و دل
 آمده و کشت ایمر را در کجا میاید گفت از فلان شهر از آن گفت غلب
 ایمر پیوسته و بعثت عمر خود را ضایع کرده گویا از خانه و حیانت بخور
 و شمع با معید خبری از راه آن مرد میاید که این را کج میگوید که من
 بیستم که میاید بنده باشم رطبت بگو شمع کجا است آن زن بار پاوه گفت
 ایمر از او میگوید که از مردم احمد و در جواب شمع شده نشان و آن کج
 فلان بیستم رفته پس دور آن بیست گذارده و مشکه نزد یک شمع
 و بد شمع بر شیر سوار است و مادرش عجز میاید که دست که رفت
 سه نفر یکم پیور و دیگر ترش و ملک مسلمانان بمنزله رفتند آن
 فقره فرسید پیور و آن مسلمان صائم بودند و در فقره کافران که میبریم
 باشد که فقره که ستم بشم پس جلوانا را بر رفتند و بنزد رفتند
 شام شد امیر من افطار نمود و همان جلوانا را بر شام کرده پس آخر

فصل ششم
قصه فرزند پادشاه و پسران

گفتند اشبام مرچویم و روزاقت سکنیم پس بفرموده پادشاه
در بحر حرد و پرورده رفت پس روزی که شده گفتند بیاید جلوان
بر خط است که شبیه بود به الف با آنکه فرزند پادشاه بود که در آن
دیده اند که مناسب باشد از آن جلوان بودند و در آن خانه نرسیده بودند
و مقصود از این بود که در آن شهر را بر سر بود که مقصود از آن
جاساس بود اینها مقصودشان این بود که این پسران را بکشند
پس از آنکه از آن جلوان خود رفتند یکی از موسی حکامتر کرد
و دیگر از مسیح ان سلطان گفت منم سیر خاتم النبی
که سار پسران را که او بند خواستیم اینها را از حکم موسی
مستثنایند که کشیده گفتند نه پس من چگونه از حکم خاتم النبیا
سر کشم پس مرا فرمودند این جلوان بخور من نیز خودم را بخور
و ترسان گفتند پس چنانست این جلوان گفت نه منم خاتم النبیه

در میان مذمت و مدح و طبع و عاقل پس که خود را از موسی
پادشاه اند که ملک ترسیده و در راه که کس
سرمه و نه بشته سر قند و در قلان قدم زد و رفتند
واقعی طبع در و رفت بر جز خود سوار شده و تاخت گنجان
رویش سر قند گذاشت و در میان راه خورشید قطعی پاره شد
سرمه گذاشت و همچنان نفس زان میرفت تا بشهر رسید
باقی سوخته بود و در میان حاشه گذاشت هنگامی که اول
در میان آمد و در آن حال که مضطرب شدند که ایامه چیده
بنار فتال و عبدال و قسمة این نامه را باران سوار کردند
نقاش شده بعد از ساعتی که یکدیگر بخور سبزه اند که ایامه چیده
و حید از او دافک پرسیدند و آن حکایت جلد زر و رفتند
تا آنکه از آن جلوان مرچویم شد که میخواست پس از آنکه در آن
سوار

نوعی است در مکر آنکه بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در پیش هر دو کلاه
 و گفت بده بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در پیش هر دو کلاه
 هر وقت میاید علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 که علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 چشم حرام است از نگاه کردن به آنکه گویند که در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 با آن غضب در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 کردید و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 آورد و جمع مانع الگویند نظر غضب است سر که در حقیقت بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 که سرش را با این غضب با این که بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 دست نفقت بر سرش کشید و از دور میاید و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد

که در حقیقت آنکه بر من رحمت نیاید چرا بر حوز رستم که در پیش
 و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 که در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 طبیعت که سفند دارند که اگر کو سفند است و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 که در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 که در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 او را سفند است که سفند جرقه غافل است از راهی که در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 فتنه مانع طبیعت با آنکه چون کثیر و از دور حرمش نشود و در وقت بیدار علی بن حنیف را بخوابد
 بر چهره سر محو میاید اقدام نماید از غضب سفند و دفعه فتنه غافل
 او را بطریق مدخلی و عدل و جاده سفند بیدار و چنانکه

کرده اند که در روز چهارم شاه از حرم سیر میکرد و سوار بسیار در پیش
او بودند در میان سواران سوار بر بود که پادشاه و چشم شاه از خبر
گمراه بود چندی بخت خود را از خواب نشو که در میان شش یکی با آخره
بخت آن لب دندان احتیاج را از دست چشش بیرون برده خود توان
اسب نبود صاحبش از دادن آن اسب با نموده چندی منت میماند
سورن نه چشید تا آنکه بال آخره شاه بغضب آمده گفت برو و ندان اسب
بغض گشتند همگام آن لب را کشیدند همچنان تعلیق بسیار در آن
داشت بر سر و پدید چاره ندید الا آنکه شاه را در بر بود که او را
مرگ میداد و او هر روز با کفایت و قنوت پس توان از دست ملک
و عجز و ابله نموده که اگر آن لب پادشاه نمیداد از چشمش دور میگردید
خوار زم شاه بود و تعریف و توصیف آن لب بسیار بود و کسی نیز بقاوت
الناس علی دین مملوکم مرای رسد بگویند تا آنکه شاه در برابر ملک
گفت

گفت چگونه پیر است اما والله چشید که مهران لب داد و در آن
سر و نمایه گفت بسیار به کلمه بزرگ که دارد پس خود زم شاهان
صفا چشیدند **بصره** سبب زن آن بودی یوسف در دست
بخت سال بعد از آنکه گفته اند این بود که مان رفیق را گفت
و از آنکه عند ربك و ان سوقا به نیز حسی مستفاد میشود که
بعد از آن فرمود فلینک السعی یضع شبنم که در نگو کردن
سبب از قول اولی است که واد کردن عند ربك **بصره**
شنیدن کلام از خود بزرگتر و اکبر در و فز آن بزرگ
صاحب عقل و رشد باشد و در هر علم بحیث بزرگتر باشد
میون و صفت بدر عالم مهران **حکایت** کرده اند که پادشاه
سیر بدلت که این را از چشم خود دو تنر سید گفتند
سبل نفروختا و صاحب پیدا شد پس پادشاه نهیست

اینکه از نمونه ایشان را بگویند و از آنکه هر قلعه که می‌بیند و هر امر که می‌بیند
 و صف باشد او را معجز نماید بدو و هر آنکه در حق باشد او را عزت
 کند و ایشان را منع کند که بگذارند قلعه که او را قلعه ذات الصوره
 می‌نامند و چهار روز و یک شب که هر روز از خود جدا افتاد و در میان آن روزها
 در حق و جامع لازم می‌گردد و ایشان را از رخصی بدو قلعه منع نمود
 پس ایشان را استاده و راجع کرده همه جای آمدند تا آنکه نیز در یک
 آن قلعه رسیدند و صحبت بدو را فراموش کرده و بجهت آن
 هر چه علی‌الاسع خویش را داخل شدند تا آن قلعه نمودند و در آن
 آن قلعه کردند و بدو قلعه رسیدند که بر کوشه صورت نام ایشان
 و در میان مهر صحن سر آمدند و صورت در صورت ایشان افتاد
 بیک صورت رسیدند و همه از بار آمدند و بهیوش افتادند
 و آنچه در ایشان تراشید می‌کرد و رسید چنانچه و تر خطاب نام

برسد که ام باکم نه سر قالا لولا که تسبیح او نغفلد و با کم از امیر السعیر
 پس آن سه برادر شرفشان سر خورده و در سبکدگر کردند که
 چه می‌کنیم هر یک حیران و سرگردان عشق همه یکدیگر و محبت همه یکدیگر
 به صدر پاهم سوانقی با هم و بیکدیگر ایشان را مشغول کردند و غافل
 که ایشان را راست در نمایند مانده بار بر اتفاق کردند که بار
 سر چو باید که صاحبان صورت را باید کنیم و درون این
 نداشت پس از صفت زیاده خود را شمر چو در سبکدگر کردند
 و بدید که سر با و مع فلک کشید و هفت چهار برادر و یکدیگر
 که دیده جند که ماندند آن دو برادر که بیکدیگر بخود آمده
 و وصلان صورت را امر محال مردان شدند لکن برادر بزرگتر
 از عزم و خرم و عشق خود ترک نشد و در میان برادران او را
 نصحت می‌کردند و کوشش آن نداشتند و می‌پسند که کوشش بود

تا آنکه بعد از مدتی خود را بطاعت امیر خسرو پادشاه جی رسید
چون خانان جی رسید که او نیز پادشاه را و ملت او را و ارش
بسیار و لیکن آن جوان چون از عشق این صورت تا بسیار بیکم
پیر شده در تن و تاب بود و میگذاشت تا آنکه از عشق او را
افسرده کرد و جهان فانی را دور کرد و خواست که باقی رسیده
و شاهزاده لوحی تر نشاند و بود بر او و وسط این برادر را
تجربه کرده او را بخاک سپرد و پادشاه در مقام استقامت
و این را در وسط آنوارش می نمود و او و طغیان مسلک و
می نمود و طغیان او نیز سبب شد که ایشان شد با بر خصل
معلوم و قسم شاه زاده که از این نام نرسیده و در میان
انعام ختم کرده و چنانچه پادشاه نموده و واد او و صفت او
در این دنیا مثل و حکایت که در گوشه و کنار این جهان

صد در جهان که در بخار نور و بستی و حسن اخلاق
شهر و اتفاق بود لیکن باب این بود که هر صحرای و دست نشتر
انعام ختم و اقسمت کرده بود و میگردانید و بر تعلق یک جزیره
برده اند یکشنبه بر ساکی و عفو و رفته بر فقیر و
شنبه انباء البیدل چهارشنبه کورال و شلال غنچه
بر میوه زمان جمعه بر یمنان هر عصر آمد و روز شنبه
در این اقصی که بر حسن پورده و چنان شده ام او را چنان
روز دیگر در صف فقیر آمد و بخار افاده که داشت و
تا آنکه روز رحیم خود را بست و در صف کورال چنان
در صف شلال چنان شد و روز سوه زمان چنان
در میان زمان شفت صد جهان خفته او را چنان
تا آنکه با فقر و طعم کرده که او را در زمانه که داشتند و در راه

کتابت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

صدر جهان که استند صدر جهان چون بر آنکه است و هفت ابر
 در هر چند گفت چه من چون درم باز بر در پیش آن که دارد در
 که دشت خود از دست از بر بلاس پروا آورده و پول را
 بر دشت و گفت ابر صدر جهان تو بخوستر بول من و پدر
 چگونه بول از تو گرفتم صدر و فرمود تا نزد من بتر فلان دم
 چه قدر حریفی بوده تو اشقی گفت خداست که تو را
 نر از من چو آنکه دنیا را مستحق کرده در خود مرا بر من که
 پس صدر جهان را از خوش آمده در بر چند نبر و غنایت کرده
تفسیر بد آنکه به غنایات الهی نرسیده و آن تر از در ملکوت
 از غنایات ازی به جندی حشت تو بر مقاومت میکنند چنانچه
تفسیر نموده اند که ابر و گوشت که چهار سو بر صورت دشت
 نشان ظاهر رفته بود که از دشت راه بنیاد بیکی آن ابر دشت

کتابت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

و گوشت بد و در و دیکی من زبور چنانکه نفس نشد
 لوط از آن لوط را بر طاقه بر خورسته آمد و به آن جوان چشت
 و عقب سر خود که در به که بر کون او باشد پس آن لوط را
 حشت باز بر چند و در کنار که گشت و در میان بر آن
 رسم معهود نشن آن جوان از خواب بیدار شد و گفت لوط
 سدا برت تو گستر وجه که مخور و لوط چنانکه من
 ایمن منا صد نه شروع کرد بخور و ایمن که نه تا خورم عریس
 کند که توانا اندام لوط گفت چنانچه ایمن را خانه بدست
 چهار بود من بیدار چنانکه قطب و در آن جوان گفت ایمن
 سحر و شکر تو بیدار شد و ایمن لوط شروع کرد که خود را
 مراد از این است که بخور و ایمن خود و او کند گفت
 امر و گوشت را به ایمن چه قدر خوش است و من در دست

کوبید امر القیس که یار است و عرب بود و در نهایت
 حسن و جمال و فهم و کمال تجدید که جمیع زبان عرب شیفته او بود
 چنانچه زلفی که شیفته یوسف بود و واضح او را عبد الله میگویند
 چرا که گفته اند و تعریف شده و قیس است و او سوخته بوده است
 با مجله نیم شیر بود که در بحر توحید غوطه خورد و در بنیه خرمید
 گریه دیده که آتش ملور جمال بر دیده او جلوه گرامیده است و شد المثل
 و اندر عیان بلکه از جمیع مملکات عالم غنیات دست برداشته
 و تقریب بشید و از شهر بیرون رفت و به بلاد از مدائن
 که او را آشناسند و مشغول کارخانه که کس نکند با و نه بر
 شد بنای و خشت زمین و امثال اینها که میگویند تا آنکه ملک او را
 بر احوال او مستحق گشته بنزد او آمد و معذرت بسیار فرمود که
 عرب منم هست و الکمال و الکمال چرا که او را سواد داده و بر خفا

خیشی

کرد تا آنکه شیر کوه او را ملوک کشید و مصطفی بنی هاشم
 عسیر با و بر خورده او را الصوان در زیر گرفت و با
 تخت دار و علم برده دار و غده او را زجره انداره نکرده تا
 مال امزه جو با بر احوال او کرد و در آن بیچاره حکایت شریف
 سال و الاشیاع را عواره کصفیت خواب است بر فقر سر کرده
 عسیر چندی و گفت عجب مرد ایمان بوده که توانم خود
 این قدر مسافت را طر کرده ای قدر را از خود میانه
 دیده کرد و در اسلام آباد او قلای موفق کنیز است
 و املا اعتقاد نگریه ام القصب او را رخص کرده باز صبح
 امر را در روز بعد از اسلام بغداد گذارده و حایر شده است
 که عسیر چه خواب دیده بود و همان نشانی وقت دیدار
 خانه خود او را باشد پس کنیز را بر زبانه شکر خفایم را آورد

جوهر و قز لیا و مظهر شده بود و در وقت زکات
 اورا گفت فکر کن که ما از کسین گفتیم مرد محکم فاجر
 بهمانه ای که شور و مزاجت میکند و عیبه بد و لکن چیز دیگر خدا
 نگرداده هر سبب زن جوهر خطا را مگر و صلیم و تند و بر سر کمر کرده
 و در محکم فاجر که در محض محکم رسیده محکم را گرم بد و در کس
 مرا لعل و حرف و حدیث را در آن دنیا و در محکم استوار و در کوشه
 چشمه قاهر است آن را در محیطه زهد و قز لیا احکام از حد و در
 بر خفا و صفت کرده پس در هر محکم کرده گفت چه مطلب است
 گفت مطلب این است که شور و مزاجت که او مانع باشد از مکنه
 و مرا عین میزند و لطف صورت خود انظار خود و از زکات
 کوه که عنوان بود فاجر است بعباده در او ده گفت بر حرم و در
 او پیاره را بدیم که در روز پنجاه هزار سال در محکم را و در
 فلان

بیشتر هر سه و هم ملک مع جلوت توام پس امر و القیس
 گفت خاموش و معلوم شد که موس ابو جهم گفت پس از
 روانه شد و آن ملک برده و در محض هر ساعت و در ملک
 مالدیه امر اضی کرد و در سلیمان بود که منطق الطیر و ملک یارب
 چه خوشی است که از این برهان در زبان تو سخن گفته باشی پس از
 به این توام این حال باشی سخن الطیر است و هم تو شسته
 سخن الطیر است و هم تو شسته
 خود در محکم بود و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
 آن سال را تمام کرد و مضطرب و مضطرب و مضطرب و مضطرب
 در ملک عزیزش با قز لیا و در ملک و در ملک و در ملک
 و او پیوسته بخدا و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
 خداوند عالم بر خود را دم کرده که کسر که حال در عین را فاجو

و گفته او حرف غایب و از هند است و جزیر و قاف او است و کجاست
 بلکه در مقام سخن خطابه و می رسد که آیا تو را مال تمام پس تو
 قدر او را ندانستی و او را صنایع گرد و بر مگر آنکه باز دیگر مگر آنکه
 که مال را صنایع نکنند و در این شیوه مستقیم باشد القصه
 آن مرد همیشه در تقوی و راد بر بود تا آنکه سلطان آنکه آنجا
 حال او قریح کرده اند و عرض نمودند با آنکه او بنده تو در کار دار
 که در ایند و خود فرموده او صوفی است که پس و عورت او را
 ستار که در آن خداوند عالم فرمود که هر چه عورت او را
 دوست میدارم تا آنکه شتر بخوابد به که در مصر بگذارد و فرغ
 کنیز است پس آن ساراه لوح از خواب بیدار شده و عجب باره
 مصر را پیش گرفت و بر حسب خواست او را راه می گزیده تا آنکه
 بهر وارد گردیده و جزیر را در دست داشت شروع کرد و کجاست
 کردن

و او را با ششم و حوالا اینجا حوالا متوفی است میسر حکم خداوند
 که هر چه کار در این امور و هر چه در آن را با تو و در طلبید آن
 جوهر را بخور و در رفته چنان عشوه در کار قاهر کرد که قاهر
 از خود رفت و بر این طاقش از پیش و بر بد و مرغ صبر شود
 دل بر بد و در پیش طلبید و گفت اسرار این را ندانم بعد کس
 به کام و بیده نامرات را بر آدم و آنچه معصود را در حکم
 را در آرد علیه انجام دهم در آن جوهر کف چشم یکی مثل شما
 شایسته نیست بهیچ نام بر نهند و بعد از سر شدن چشم شما
 مرا از این میکنند قاهر گفت هر که بخت نرسد بخوابد
 تا مردم را در گزند و من از تو بدارم بعد القیام و الشرفا فرست
 و عده خویش قاهر بعد از آن در رفته به بهانه مردم
 از دور خود دور نموده خود را چو امانی بجا نماند آن

انداخته بجان خفته که از بزم و تریب داده بودند در آمد
 زن جوهر بزار نشو و جوهر را به بدای طاقی طراشید و سنگ
 مستقول صحبت شد و نزدیک بکار شد که جوهر حلقه بر در
 جوی لغیب رسد و جوهر داخل خانه شد قدر در دست
 با طاقی ظاهر در آمد که خاکم بر سر این می خجاست که این را بگوید
 هم ترا دم ترا مرگش فاجر گفت چاره چیست زن گفت
 چاره او نیست که بدای صندوق در آن است فاجر بجا بچرف
 صندوق رفت پس جوهر داخل طاقی شد و گفت این
 شنیده ام که امروز محکم فاجر رفته و از من بگفته که جوهر
 چیزی دارد و نفقه که بگوید ببرد تا به من و صندوق بماند
 دارم و از صبر خوردم این را هم فرو ام بریم بر صبرها سوق
 و او را می رسد تا من پس چند بسمان آورده و صندوق بدای

دستگاه

و بسمانها بچیده و با صبح دل و جگر فاجر را از موال آب خورد
 زن از قدر انعامی که کرده بودم و غلط کردم او بیاد افتاد
 سودا را جوهر کشت فاجره نداشت پس جمالی را طلبید و صندوق
 بر پشت بسته رو بر سر چهار سو رفت و آن شد فاجر بجا به
 حیالت خرس مایوس شده خطاب با جمالی کرد که از حال از این
 خدا کار میکنی و این صندوق را از من بگیر بلکه بصد در بیان
 از این جوهر بخور و او را به بر سر خانه فاجر و پول نقد بگیر
 پس این حال تجربه شد که با او جدا از کجاست از انکار است
 یا نه ای او ملک است بطلان تا آنکه فاجر میانه را از حد
 نبرد ایند پس جمالی فهمید که این هم شوه است او را بد خانه
 فاجر برده حکایت شایسته نقل نمود تا بقیه فقره بقیه المال
 آورده و صندوق را از بر و آن جوهر آن پول را نشان

چون سال دیگر شد و آن وجه تمام کردید باز در آن سال ^{بخت}
 روزی بر همان دیگر آمد و با حاضر عرض کرد و حاضر گفت باز شود
 که ما نور قاهر گفت یکم بقا حاضر رو به خوب گفت شورت
 بیارتا که حکم شود پس جوهر آمد و سلام کرد و بیکم حاضر ^{رفت}
 چون در وقت آمدن جوهر مخانه قاهر در دست داشت
 قاهر گفت چرا نفقه و کسوف او را نمی بر گفت اگر نمی ^{گفتند}
 چرا که هر چه امسال داشته ام بروی شما را عظمه ام ما سال ^{است}
 آن زن بود و امسال نوبت من است قاهر فرمودند در وقت ^{که}
 سحر با و دار و گفت دیگر نارسوزان ^{خدا و جلال}
 از هر آنکه رسید که بگوید این مدت ال تو بکسر سوخته عزرا ^{تعلل}
 عرض کرد بل و نفر کسر غرق شد و من را آن که در بعضی تمام ^{است}
 غیر از این یاد در و بل یکم پس آنها را بر تختی باره بکنند ^{است}

پس باز

پس باز مرا اگر گویم که ما در انظار دایان جزیره که هیچ
 لست و او در دهنه کفار و ملوک است قبض روح کرد پس
 و لم یبق در حال ان طفل سوخته و دیگر غایت نام بر سر طفل
 جدا آمد و حکم شد دست خفه کرد خداوند اعلم او را از هر ^{که}
 و از احوال ان طفل خبر دارم خداوند جلیل فرمود البعرا ^{است}
 او را در همان جزیره بشیر بلیک او را تربیت نمودم تا ^{مطمان}
 نظور بر که ما در بجه را بر سر و رانده پس بعد از آن از آن ^{است}
 او جزیره بهره و کردار اندم و هر چه من است از خست و ^{است}
 از برادران مهتبا کردم تا تجدید شد و کمال رسید پس ^{است}
 عرض کرد خداوند اعلم ان بنده در حیوة من باشد او را ^{است}
 پس خداوند اعلم ان بنده را سر از اسل ان بنده عرض ^{است}
 سرش بعد از آن که الحال ان بنده خزان میکند و خلیل ^{است}

PP

بر آنکه در طریق انبغه شیعیه و در مجرای ایمان و دانش
نور ایمان مدخلیست به نیکی و بر ایا و امهات که در که خود
عالم مبرم نماید بخرج اخراج البت و بخرج البت من المجرى و قوله
واذا انشج الصور فلان البت منهم والبق لمون و نظایر آنچه
از اهل علمت رسیده که المعز من انزلت من ان علامه و خاصه که
ان الله خلق الخس من الطاهر و لولا ان عبد حبشيا و خلق الله
لمن عصاه و ان ملكا فرشيا بلكه عرض از خلق کون شعور
همن است که فرموده بقرآن الخف من الطب بس انما اب
شرف و اعقل و ادب است فیه عله و حسب ان انکم عله
انفکم لیکن شک و شبهه نیست که از برار شریعت نیر و السلام
و ایمان محض الطاهر همه توحید و شهادت کفایت میکند ایمان
از حجت مقام و رایت که محط انظار عدل الهی و توحید کافه انام

و ناله ایا

و ناله ایا و و غیر امهات ما به شمار از قلوب است خوب
که هیچ منبر را بر این قبایس توان کرد چنانچه بر صاحبان دین و روح
و هم صفت شیعیه کفر که از اهل شیعیه جدا رسیده در حق اهل طایفه شیعی
بر وجهی که آنکه کفر است که کسر نمیکند خدا و رسول بینه و ایا
بیوسته مصدق ایمان بود بعضی رسول و اجتهاد و در مقابل
دوم آنکه بعضی اخبار و صحیفه دستورات انزالی است و صاحب
از او دنیا بوده و کفر و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق
الشهد الله و کنت و انما الصلوات الشاهیده و انما الصلوات الشاهیده
ایا بقرآن و احادیث و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
که از حجت تمام و معنی و معنی و معنی و معنی و معنی و معنی و معنی و معنی
و طایفه نیست باینکه و او هم طایفه و طایفه و طایفه و طایفه و طایفه و طایفه
او از حجت تمام و معنی و معنی و معنی و معنی و معنی و معنی و معنی و معنی

و علاوه که دانست رحل مای را حلا نزار و عود نیست بکفر باعت سنی
 نبی و چرا که شرافت امر دیگر است چنانچه عمر بن الخطاب کاشاه با فرعون اطهار
 عورت فرعون بنمود تا فاهم اثناسب خلفاء و جود بدی دستور است
 اما نسب الحاکم علی و او را ستر ابا بر در کتاب الزام التواصی گفته که
 در تاریخ کزیده و سایر کتب شیه مذکور است که نام ابوبکر در جاهلیت
 عبدالمکعب بود و پیغمبر او را مسر بعد از آن عود و ملقب بعقیق فرمود و در کتاب
 انصاف الایمان مذکور است که ابوبکر سه سال قبل از عام الفیل متولد شد
 و ستم بعد از الفز و مکنز بایه الفضیل گشت و بعد از آن شرف و بزرگوار
 پیغمبر او را ابوبکر گنفت و عند آنکه نام نهاد و بکر نیز چون فضیل
 بچه شریف است و بدین ستم عثمان و مکنز بایه قیافه بود و صاحب کتاب
 ریاض الایمان نقل کرده که ابوقحافه کفر قمار مرغی است بود و بعد از آن
 اجداد جندغان گشت و او مردی بود که در مکه طعام می خورد و سیور خشت
 و ابوقحافه

و ابوقحافه در پیش مردم را بطعام خریدن بر طلبید و اصره او کذا
 بود با آنچه در صحیفه را یاد بر آمد و چون او کاسه پس بود و عرب
 کاسه را خف سر کوید لهذا بایه قحافه مشهور گردید و در کتاب ^{الغالی} ^{جلی}
 مذکور است که ابوبکر طایف عبد الله جندغان و پدر او ابوقحافه ^{کنده}
 او بود و بعد از فوت عبد الله ابوقحافه بسیار سکر و عیون ^{مختلفه}
 و سفر و خفت و او را ستر یک بود و نام که محل او در ذی الحلیفه بود
 روزی با ابوقحافه دو مرغ گرفته بعد از آنکه بخانه او رساند و بعد
 حذر بر روی او و حقه نداد و بایه سبب ابوقحافه از او بخندید
 او را رد دل گرفت تا روزی که خانه سعد را حال یافت بخانه او
 هر چه دید در عوض آن دو مرغ در دید و بایه سبب سوم بایه قحافه
 سر دید با اعتبار آنکه ماحوز از خف است بعفر ما و جد بعفر جمع کرد
 آنچه را دید و بایه قحافه از قبله نیم است که زو تر تر قبا بدید



و گویند ابو قحافه میبرد و در میان سبیلان حاضر میماند
اکرام میکنند و صاحب مصائب الثواب گویند که ابو بکر در زمان جاهلیت
معلم و در زمان اسلام ضیاط بود و از حضرت فضلاروسن که مادر ابوبکر
الکلیه الذیاب میگویند اندیخته اند که ابو قحافه در حبس که ساگر و عید الله
جذعان بود و انجیم کاسها زیار میبرد در کاسه کرده جمع میبرد و میس
سپار در آن معروف میبودند و بعضی در آنجا میبردند این اندام شام
مراورده و مادر ابی بکر را نام مکان نوش جان میکرد
و در سبیل الکلیه الذیاب مشهور شد و مؤیدان روایت حدیث است
که در روضه کافی مخطوط است که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام از سجده بر او
آمدند و بگفتند که بفرستید که بفرستند بر او فرمودند و فرمودند در آنجا
فرمودند و الله لو ان لی رجالا ینضحون لله عز وجل و لی تسویه بعد
هذا الشاه لانزلت ابی الکلیه الذیاب عن ملکه و صاحب انما الشاه
نقوی



